

تتها پیامبر

جلد اول

فرزاد جاسمی

پانیز ۱۳۸۵

تنها پیامبر جلد اول
فرزاد جاسمی
پائیز ۱۳۸۵

سالها از غربتم می گذرد. چند صباحیست که آواره ی سرزمین های مختلفم. از خانه و کاشانه ی خود تبعید شده ام. بدون کوچکترین جرم و گناهی. بدون آنکه دست تعدی به مال و ناموس دیگری دراز کرده یا برای کسی بدی خواسته باشم.

تبعیدی اندیشه و تفکر خویشم. شاید چوب ندانم کاری و سهل انگاری های نیاکان خود را می خورم. شاید هم بیچاره و در به در بی تفاوتی و عدم احساس مسئولیت کنونی هایم.

عجیبست! در جامعه ای که هر روز بر روی دین و آئینی نوین آغوش می گشایند و زورگو و جنایتکار بی اصل و نسبی را به پدری و سروری بر می گزینند، اندیشه های نو را از سوی همچو منی را بر نمی تابند! هر چند که به نفع عامه بوده و خیر و صلاح توده های محروم و زحمتکشان جامعه، یعنی آفرینندگان و تولید کنندگان حقیقی نعم مادی و معنوی در آن نهفته باشد! آئین های کهن را در زیر قلمه ی شمشیر هخامنشیان و ساسانیان و اشکانیان که بر اساس مصالح خویش دگرگونش می کردند گردن نهادیم. اما بدعت گذاری و عدالت خواهی مزدک ها را تاب نیاوردیم و زنده بر دار شدنشان را به تماشا ایستادیم.

از هزار و چهار صد سال پیش تا کنون، اسلام توأم با کشتار و جنایت و سیه روزی خلفای راشدین، خلفای اموی، خلفای عباسی، تسنن مغولان و ایلخانان و پادشاهان ایرانی و افغان، تشییع دیلمیان و صفویان را تجربه می کنیم. هر خرافه پرست و اوهام پراکن عوامفریبی را می ستائیم و قدر و مقام بی مقدارش را به عرش می رسانیم. در نهایت به خمینی و دار و دسته ی تبهکارش می رسیم و دل خوش می داریم که در ازاء جهنمی که برایمان مهیا نموده اند، درهای بهشت را به رویمان می گشایند و در میان هزاران حوری و غلمان رهایمان کنند. حوری و غلمانهای شهوتران و آشوبگری که از آغاز خلقت تا کنون نزول اجلال ظفر نمون ما و دیگر مومنین و پرهیزکاران ریا کار و دروغ پرداز را انتظار می کشند و دلشان برای کنجه ای گوشت لک زده است!

غافل که اگر باغ مصفا و خوش آب و هوا و چنین بزمی وجود می داشت، حضرات علمای دین به زور پس گردنی و اردنگی هم که شده ما را معصیت کار و گناهکار می نمودند، تا راه رسیدن بدان چراگاه ابدی و روسپی خانه ی جاودان را بر رویمان ببندند و سدی بزرگتر و غیر قابل نفوذتر از سد یاجوج و ماجوج در برابرمان ایجاد نمایند! حتی به قیمت وسوسه کردن مادران خود و قرار دادنشان بر سر راه ما و دیگر بندگان تشنه ی معصیت و تبهکاری پروردگار!

بدون تعقل و ذره ای درنگ و تفکر به ریسمان پوسیده ی ملاها که تار و پودی به غیر از اوهام و خرافات و جهالت ندارد چنگ انداختیم. و تا بدانجا پیش رفتیم که وظیفه و مسئولیت خود در قبال حال و آینده ی خویشتن و فرزندانمان از یاد بردیم. خود را امت محمد عرب و سرزمین مان را مملکت امام زمان، آن طفل متولد نشده ی حسن عسکری نامیدیم. بر گرد چاه جمکران حلقه زدیم تا آنچه را که از دستمان بر می آید از ایشان گدائی کنیم.

به طمع بهشت، نه تنها بر همسایگان و هم قبیله های خود رحم نکردیم، بلکه جگر گوشه های خود را با شقاوت و بی رحمی به کام مرگ فرستادیم! چنان در چاه ویل اوهام و خرافات سرنگون شدیم که فراموش کردیم انسانیم و به دلیل برخورداری از گوهر تعقل و معرفت مورد غضب و عتاب پروردگار قرار گرفته و از چراگاه سبز تر دامن بهشت رانده و به زمین تبعید شده ایم!

شمشیر و شلاق به دست گرفتیم و پیکرها و گردنهای شریف انسان را آماج قرار دادیم تا به اصطلاح در زمره ی یاران و پیروان مولای متقیان قرار گیریم و با منصور دوانقی ها، حجاج ابن یوسف ها، خالد ابن ولیدها، سعد ابن وقاص ها و دیگر جلادان و تبهکاران عرب هم خانواده و فامیل شویم. و چه بیشرمانه دم از ایرانی بودن و انسانیت زدیم!

در پشت ابر سیاهی از اوهام و خرافات سنگر گرفتیم. مصلحت اندیشی پیشه نمودیم. و تحت تأثیر افیون مهلکی که در کاممان ریخته و می ریزند، از انجام وظایف انسانی و بشری خود باز ماندیم. و در نهایت به بی تفاوتی و عدم احساس مسئولیت رسیدیم.

چنان در این بی تفاوتی و فرار از مسئولیت غرقه شدیم که در بین اقوام گوناگون و ملل جهان بی هویت گردیدیم. به طوری که امروزه فاقد هر نوع اندیشه و تفکر بومی هستیم. تفکر و اندیشه ای که ستاره ی راهنمایمان باشد و از دل شبهای سیاه و گردابهای هول به سر منزل مقصودمان برساند! از

هارت و پورت های معمول و ادعاهای بدون پشتوانه مان که بگذریم، با کوچکترین فشار تسلیم بیگانگان و بیگانه پرستان می گردیم و سرنوشت مان را به دست قداره بندی دیگر و ماموری بی اختیار می سپاریم. مأموری که بیشتر تر از کفن دزد پیشین چپاول مان کند و کرده هایمان را با تازیانه ی بیداد سیاهتر نماید!

مردمی که دوستشان دارم و آنها نیز به نوعی دوستم دارند، چنان در اوهام و خرافات مبلغان مذهب و آخرت فروشان زالو صفت گرفتارند^۱ که سود و زیان خود نمی نگرند. دوست و دشمن از هم باز نمی شناسند و برای رهایی از زندگی نکبت بار گوش شنوائی ندارند. به وعده های دروغ شیخ دل بسته اند. با کوچکترین تحریکی از سوی این قبیله زالو صفت و بد سگال بر می آشوبند و در صورت توانائی و مهیا شدن زمینه ی مناسب، با وعده های دروغینشان، سرزمین ها را ویران و شهرها را بی نفوس می نمایند! بدون آنکه از نیت شیخ آگاه باشند و به عاقبت کار بیندیشند! زیرا امت تسلیمند و با کمال تأسف قوه تشخیص و تعقل را به کناری نهاده اند.^۲ داستان ها و روایت های مسخره و خنده آور این جماعت را با جان و دل می پذیرند و باور می کنند. وقتی به آنان گفته می شود که خداوند به پاداش پرستش و عبادت های شما در آخرت ده ها و سدها قصر و چند ده حوری خواهد بخشید، آب از لب و لوجه شان جاری و خشکک هایشان را خیس می نمایند. از قدیم گفته اند، عقل که نباشد، جان در عذاب است! دیکتاتوری، استبداد و در بیسوادی و بی فرهنگی نگاه داشتن تاریخی ما کارها به دستمان داده و به بد جایگاهی سوق مان داده است! جهل و نادانی چنان در رگ و پی و و تک تک سلولهایمان رسوخ نموده و با ذره ذره ی وجودمان عجین شده که مهار زندگی خود و آیندگانمان را بدون مطالعه و اندیشه به

۱- رسول اکرم فرمودند، به بهشت قدم نهادم و دیدم که شمار حوریان علی بیشتر از برگ درخت و قصر هائی که برای او بنا شده چون شمار افراد بشر است. آیت الله سید محمد تقی مدرسی، هدایتگران نور، زندگینامه چهارده معصوم، جلد اول صفحه ۲۳۰.

۲- سعید به جبیر از ابن عباس روایت کرده است که گفت: شنیدم رسول خدا می فرمود: «در شب اسراء به بهشت داخل شدم و نوری دیدم که به چهره ام خورد. از جبرئیل پرسیدم: این نوری که دیدم چه بود؟ گفت: ای محمد! این نور مهر و ماه نبود بلکه یکی از کنیزان بهشتی علی بن ابی طالب بود که از قصرش پدیدار شد و به تو نگرست و خندید و این نور از دهانش بیرون آمد. او در بهشت همواره می گردد تا هنگامی که امیرمومنان به بهشت وارد شود. آیت الله سید محمد تقی مدرسی، هدایتگران نور، زندگی نامه چهارده معصوم، جلد اول، صفحه ۲۳۷.

دست های بی کفایت لاشه خورانی بیمقدار و سفله سپرده و کور کورانه به دنبالشان به راه افتاده ایم! امت همیشه در صحنه ی تاتر جمهوری، مغزش را به زحمت نمی اندازد و از خود نمی پرسد، گیرم که وزارت مسکن و شهر سازی پروردگار از چنین قدرتی بر خوردار است، و می تواند با چنین سرعت و حدتی این همه قصر و خانه و تخت بسازد! خداوند نیز با اشاره ی سرانگشت خود میلیون ها و میلیاردها حوری و غلمان خلق کند. شکی نیست! اما مومن مسلمان با ده ها و سدها قصر و آن همه حوری چه خواهد کرد؟^۱ اصلا چه نیازی به آنها دارد؟ خروس هم که بشود و به جای آب و دانه شراب زنجبیل و ماهی سقنقور هم که بخورد، در شهری که چهل هزار هزار خانه دارد و در هر خانه تختی و بر روی هر تختی حوری ای منتظر و کمر بند گشاده، به کوچی بغلی نرسیده غش می کند و از پای می افتد! اجازه ی خیر کردن بچه های محل و جاهلهای سر گذر را نیز که ندارد!

از همه مهمتر، آنگاه که انسان به اصل خود پیوست و در کنار معبود و محبوب قرار گرفت، چه نیاز به ظواهری دارد که دروغ و بی پایه بودنش از سد فرسنگی هویداست و اظهر من الشمس است؟ اگر مومنین و پرهیزگاران و مدعیان تهی مغز عبودیت، مرکز تفکر و اندیشه ی خود را برای یک ثانیه هم که شده از پائین تنه و خشتک متعفن و چرک مرده ی خود به بالای گردن و مغزشان منتقل می کردند، در می یافتند که افسانه ها، حدیث ها و روایت های مزخرف و بی سر و ته شیخ،

۱- رسول خدا فرمودند: و کسی که سی روز از رجب را روزه بگیرد، منادی از آسمان ندا می دهد: ای بنده ی خدا! گنشته هایت آمرزیده شد، در باقیمانده عمر خود عملت را از نو شروع کن. و خداوند در تمام بهشها، در هر بهشتی چهل هزار شهر از طلا به او خواهد داد که در هر شهری چهل هزار قصر، در هر قصر چهل هزار خانه، در هر خانه ای چهل هزار هزار سفره، در هر سفره چهل هزار هزار کاسه، در هر کاسه چهل هزار هزار نوع خوردنی و نوشیدنی وجود دارد که هر کدام از این خوردنیها و نوشیدنیها رنگ جداگانه ای دارند. در هر خانه ای چهل هزار هزار تخت از طلا وجود دارد که اندازه ی هر کدام از این تختها دو هزار ذراع در دو هزار ذراع است و بر هر کدام از این تختها دختری از حورالعین است که هر کدام از آنها سیصد هزار زلف جلو پیشانی از نور دارند که هر کدام از این زلفها را یک هزار هزار دختر خدمتکار خردسال حمل نموده و با مشک و عنبر خوشبو می نمایند تا روزه دار رجب پیش او بیاید. تمام اینها برای کسی است که تمام ماه رجب را روزه بگیرد. عالم ربانی شیخ صدوق (ابن بابویه)، ثواب الاعمال و عقاب الاعمال، صفحه های ۱۲۴ و ۱۲۵، چاپ دوم تابستان ۱۳۷۸، مترجم ابراهیم محدث بندر ریگی.

نه تنها ذره ای بر عظمت و بزرگی و ابهت پروردگارشان و نمی افزاید بلکه شأن و شوکت و عظمت وی را بیش از حد تصور پائین می آورد. چنین تعریف و تمجیدهایی مایه ی تحقیر و خواری و ذلت پروردگار است! چون این ابلهان زیر پالان دریده، وظیفه و سرگرمی گرداننده ی جهان و نظم دهنده ی کائنات را به خالق زنان و دختران مه پیکر و شهر آشوب و پسران دلربا و پا اندازی برای هر بی سر و پائی منحصر می کنند. آنهم به نحوی اغراق آمیز و توهین آمیز!

ملای بیسواد و شپشوئی که در روستاهای ری و کرمان و یزد و زاهدان و غیره عمر گذرانیده و نسل اندر نسل به خواندن قرآن، آنهم به زبان عربی و با تلفظ غلط، بدون درک معنی در گورستانها و مجالس تحریم اشتغال داشته و در ازاء آن لقمه حلوائی کوفت نموده، این اطلاعات چپ اندر قیچی و بی پایه و اساس و خلق گمراه کن را از کجا آورده است؟ علمایشان از کدام منبع و کتاب مرجع فیض برده و بهره گرفته اند! دعاها ی روئیت البول و روئیت الغایت و آداب بیت الخلاء^۱ در کدامین کتاب معتبر عربی به چاپ رسیده است؟ آیا در کشور باستانی مصر، به عنوان یکی از بزرگترین کشور عربی، چنین دستورالعملهایی خریدار دارد؟ آیا علمای دین حنیف حتی در صورت قبول و باور و یقین، جرأت بازگویی و آموزش چنین خزعبلاتی را دارند؟ مردمی که داری تاریخی به درازی تمدن بشری هستند، چه نیازی به دستورها و آداب و رسومی دارند که در صورت حقیقی بودنشان، برای مردمی چادر نشین، بیابانگرد و بیگانه با توالی و دستشوئی و حمام و آب نگاشته شده است؟ از همه مهمتر، این همه مزخرف و یاهو گوئی ها که به علوم اولین و آخرین معروف گردیده و امامان و پیشوایان و علمای مذهب شیعه، زحمت شکافتن و حلاجی کردنشان را به عهده گرفته اند، به چه درد جامعه ی در حال گذار و در حال توسعه ای چون ایران می خورد؟ چه باری از دوش مردم مستمند و گرسنه بر می دارد؟ اصولاً شکم گرسنه ای که سیری را در خواب و قرص نان را در گردی مهتاب می بینید، نیازی به توالی رفتن پیدا می کند تا دعای روئیت

۱- در حدیث است که بر هر بنده فرشته ای موکل است که سر او را به زیر می اندازد در بیت الخلاء که نظر به حدیث خود کند، پس آن فرشته می گوید: ای فرزند آدم این عاقبت خورشهای توست که سعی بسیار در خوبی و پاکیزگی آنها می کردی. پس فکر کن که از کجا بهم رساندی و عاقبت به کجا رسید پس سزاوار آن است که در این حال بنده این دعا بخواند. اللهم ارزقنی الحلال و جنبنی الحرام. عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی، حلیه المتقین، باب هشتم، فصل یازدهم، صفحه ۱۷۲. انتشارات گلی، سال ۱۳۷۹.

الغائط و بین الخلاء را قبل از خوردن پس گردنی از سوی فرشته ی موکلش بخواند و پروردگارش را حمد و ثنا بگوید؟
به جرأت می توان بر این حقیقت ساده و پیش پا افتاده پای فشرد که بیگانگی زبان شیرین پارسی در بین اکثریت جهانیان و عدم کاربرد آن در سطح بین المللی، بزرگترین شانس و اقبالی بوده که به ما ایرانیان روی آورده است! گرنه جهانیان پس از مطالعه و بررسی انواع و اقسام رساله های عملی علماء و کتاب های حدیث و روایت و سایر متونی که از مغزهای گندیده و متعفن مشتی رجاله ی بیسواد به نام علمای اسلام و تشیع تراوش نموده در باره ی ما چه قضاوتی می کردند؟^۱ مردمی بی فرهنگ، عاری از تمدن و نا آشنا با اصول اولیه زندگی!^۲
جز این می پندارید؟^۳

اگر چنین است، وای بر ما و خوشا به حال تخم و ترکه های شیطان که در کشوری چون ایران و بین مردمانی چون ما به سر می برند و بر مسند فرمانروائی و حکومت جای دارند! دست از گله و شکایت برداریم و گناه عقب ماندگی، فقر، گرسنگی، بیچارگی و ادبار و تیره روزی خود را به کمان قضا و تیر و نیزه و شمشیر دیگران حواله ندهیم!

۱- منقول است: حضرت لقمان فرمود: در بیت الخلاها نوشتند که بسیار نشستن در بیت الخلا باعث بواسیر می شود و استنجا به استخوان و سرگین کردن، مکروه است زیرا که اجنه به خدمت حضرت رسول آمدند از برای خود و حیوانات خود طعمای طلبیدند. حضرت استخوان را برای ایشان و سرگین را برای حیوانات قرار داد و به این سبب استخوان را پاک کردن، خوب نیست و همچنین استنجا به سایر مطعومات کردن خصوصاً نان کراحت شدید دارد و استنجا به تربت حضرت امام حسین و نوشته ای که در آن قرآن یا نام خدا و پیامبران یا ائمه یا حدیث بوده باشد، حرام است و اگر وجه اینخفاف کند، کافر می شود. عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی، حلیة المتقین، باب هشتم، فصل یازدهم، صفحه ۱۷۳. انتشارات گلی، سال ۱۳۷۹.

۲- در احادیث معتبره وارد شده است در خاک قبر امام حسین شفای هر دردی هست و آن است دوی بزرگ. در حدیث دیگر از حضرت صادق منقول است: هر که را علتی حادث شود به تربت آن حضرت مداوا کند، البته شفا یابد مگر آنکه علت مرگ باشد. در حدیث دیگر فرمود: تربت آن حضرت شفا می بخشد از هر دردی و امان می دهد از هر ترسی. در حدیث دیگر فرمود: کام فرزندان خود را به تربت آن حضرت بردارید که امان می دهد از بلاها. همان، باب نهم، فصل دوازدهم، صفحه ۲۲۳.

۳- از حضرت صادق منقول است که هر که پیش از نوره کشیدن اندکی از نوره بردارد و ببوید و بر سر بینی بگذارد و بگوید: صلی الله علی سلیمان بم داود کما امر بالنوره او را نوره نسوزاند. همان، باب هفتم، فصل نهم، صفحه ۱۴۶.

که خود کرده را چاره نیست! تا صبح رستاخیز باید چشم به راه ماند و انتظار کشید تا سید علی حسینی خامنه، به پاس حماقت ها و چشم بر هم نهادن و سکوت در برابر بهشتی که برای خود و اعوان و انصارش بر ویرانه های جهنم ما بر پای داشته، ما را بر سر دوش گرفته از پل صراط بگذرانند! در پیشگاه پروردگار شفاعت‌مان کند و درهای بهشت خداوندی را به رویمان بگشاید! بهشتی که سید بزرگوار نقدش را بیشتر دوست دارد و نوعی زمینش را هزاران بار بر آن ترجیح می دهد! به حدی که در راه ساختن و پاسداری از آن، دست به جنایت و تبهکاری ممکنه می زند و برای دژخیمان تاریخ کسب حیثیت و آبرو می نماید!

امتی که چنین راحت و بدون اندیشه و تفکر، انواع و اقسام توهین های خوار کننده را نسبت به خالق و پروردگار و هستی دهنده اش می شنود و تحمل می نماید، چرا نباید ستم و بیداد و جنایتکاری از گور تاریخ بر خاستگان را عدالت، قهر خدا و طبیعت و جنگ و زلزله را رحمت الهی، کفر^۱ و توهین شیخ به مقدسات و فرهنگ و تاریخ سرزمینش را حکمت و سخنان گهربار نپندارند.

برای خود و فرزندانمان سرنوشت شوم و مخربی را رقم زده و با خوش خیالی و بی تفاوتی به نظاره نشسته ایم! هر روز و هر ساعت مجبوریم تا تاریخ و سرنوشت خود را تکرار و باز تکرار نماییم. و از آنجا که تاریخ در تکرار استثنائی و نادر خود به صورتی مضحک و مسخره در می آید، مجریان و ایفاگران کمدی ترین و خنده دارترین نوع زندگی و تکرار اشتباه های گذشته در بین ملل جهان هستیم.

تاریخ و فرهنگ سر زمینمان بر باد می رود! آئین ها و آداب و رسوم چندین و چند هزار ساله مان به سخره گرفته می شود. اوهام و خرافات و بی فرهنگی از سر و کول و دیوار و بام خانه هایمان بالا می رود! فساد و تباهی عرصه زندگی را بر ما تنگ نموده اند، باز هم بی خیالیم و می گوئیم به جهنم! زیرا امام، پیشوا و مرجع تقلید خود یعنی آیت الله روح الله موسوی خمینی، آموخته ایم: «ملت‌ای که قرآن دارد، نادر را می خواهد چکار؟».

۱- بر اساس گاه شمار چینی که مورد قبول جهانیان نیز قرار گرفته، سال دوهزار و شش میلادی، برابر با هزار و سی صد هجری شمسی، سال سگ است. آیت الله سید علی حسینی خامنه، با مغز گندیده و متعفن خود این سال را سال پیامبر اعظم نامید. این نامگذاری نه تنها روزها و هفته ها زینت بخش صفحه های تلویزیونی شبکه سراسری ایران بود، بلکه از سوی دولتمردان مسلمان و شیعه مذهب ایران نیز پذیرفته و مورد استفاده قرار گرفته و می گیرد.

اما آنگاه که واژه های دینی و آئینی ملعبه دست شیخ قرار می گیرند و باورهای زیادی را به هم می ریزند، چطور^۱؟
امت باز هم بی خیال است! چشمی برای دیدن و گوشی برای شنیدن ندارد. تسلیم بی چون و چراست و بی خیال! و در سایه ی همین بی خیالی به هر خواری و ذلتی تن می سپارد. تا حد حیوانی بی شعور و درنده نزول می کند. گلوی هم قبیله و هم خورش را به دندان می جود. کفر و لاطائلات شیخ را نه تنها گردن می نهد بلکه با جان و دل می پذیرد! خودش را به دردر نمی اندازد و عقلش را بکار نمی گیرد! مغز زانده ایست، جای گرفته در فضای مجمه و وزنیست اضافی نشسته بر گردن! برایش چه فرق می کند که بهشت چه و کجا باشد؟ یا خانه ی خدایش کعبه باشد یا برج شهید؟ شفیع و نجات دهنده روز رستاخیزش شیخ است. و این شیخ مختارست دست به هر جنابیتی بزند و هر سخن یاوه و چرندی را بر زبان بیاورد! او مسیح و نجات دهند و چوپان امت است! و امت از بی دینی می هراسد و بی خدائی را طاعون می پندارد. با هدایت شیخ رستگار می شود! به فرمان وی نیز از خدائی خوانشام و دیوسیرت پیروی می نماید. و سر بر آستان موجودی موهوم و ناپیدا می گذارد که علاوه بر دانش ستیزی و دشمنی با تعقل و پیشرفت و ترقی و ضدیت با نوع بشر، بسی خونریز و خون خوارست!

۱- در قرآن، کتاب آسمانی مسلمانان، سوره ای وجود دارد به نام کوثر. مناسبت این سوره از آنجاست که اعراب شبه جزیره عربستان، محمد پیامبر مسلمانان را به دلیل نداشتن پسر ابتر یا دم بریده می نامیدند. همان نظری که در بیشتر نقاط ایران نیز وجود دارد. بدین معنی که می گویند: فلانی اجاقش کور است. در این سوره خداوند ضمن وعده ی ابتر نمودن دشمنان، به پیامبرش بشارت می دهد که ما به تو کوثر یا بهشت را عرضه داشتیم. بر همین پایه، شیعیان افسانه ی حوض کوثر را ابداع کردند. حوضی که در میانه ی بهشت قرار دارد. با آبی پاک، خنک، گوارا و بینظیر. آنان مدعی شدند که علی بن ابیطالب، یعنی خلیفه ی چهارم و امام اول شیعیان ساقی این حوض است «ساقی کوثر». و مدعی شدند که در روز قیامت یعنی روزی که به اندازه ی هفت هزار سال طول می کشد و خورشید چنان به زمین نزدیک می شود که مرغ زنده از نقش بریان می گردد، حضرت با جامی بر سر حوض ایستاده و از شیعیان مخلصش با جامی از آن آب پذیرائی می کند. پس از گذشت هزار و چهار صد سال، رهبر جمهوری اسلامی، مدعی می شود که منظور از کوثر، فاطمه دختر پیامبر و همسر علیست! سالروز تولد فاطمه را تولد کوثر می نامد و جمله ی «تولد کوثر مبارک» را زینت بخش صفحه های تلویزیون و تابلوهای نئون می نماید! با این کشف جدید و تغیر معنی واژه، از فردوس به فاطمه تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل و بر هوش، حواس، تعصب و دینداری امت حزب الله سد آفرین بگو!

هم قبیله های هم خون من، قول و روایت بند تنبانی ملائی بیسواد و کودن را بر دلایل و براهین فیلسوف و دانشمندی فرهیخته ترجیح می دهند. با فتوای شتر قواره حیوانی که از بی دانشی و تنبلی، شیوه ی آخرت فروشی را بر گزیده، هزاران اندیشه ورز را به دیار عدم می فرستند. گیرم که بردباری پیشه نمایند و دستشان به خونی آلوده نگردد، در آن صورت تماشاگر بی طرف می مانند و با بی تفاوتی و سکوت خود، تبهکاری و سپاهکاری دیوان را حقانیت می بخشند!

بگذریم! هزاران سال از سلطه ی چنین شیوه تفکر و سلوکی بر اذهان هم قبیله ای هایم می گذرد. دشمنان داخلی و خارجی ما نیز از چنین نقطه ضعفی آگاهند و پاشنه ی آشیل ما را به درستی شناخته اند. در حالیکه هم قبیله ای هایم کمترین تلاشی برای شناخت و تصحیح این نقطه ضعف به خرج نداده و نمی دهند.

سرزمین های زیادی را پشت سر گذاشته ام. با مردمانی از اقوام و ملل گوناگون آشنا شده ام. در این مسیر طولانی و بی پایان با هم قبیله ها و هم خون های بسیاری روبرو شده ام! زن، مرد، کودک و بزرگ. فقیر و غنی. با اندیشه ها و تفکرهای مختلف و گوناگون. ماتریالیست، سوسیال دمکرات، پیروان ادیان و فرقه های رنگارنگ موجود، اعضاء اقلیت های قومی و مذهبی! حتی مسلمانان و شیعیانی که حلقه ی اوهام پرستی و خرافات ملائی دیگر را بر گردن و گوش داشته و بر این باور پای می فشردند که بهشت آن دیگری حقیقی تر و حوریانش با حجب و حیاطر و پاکدامن ترند! حتی غلمانهایش نیز در درستکاری و کون درستی شهره ی آفاقند! به طوری که رشک و حسادت قدسیان و ساکنان حرم سر عفاف ملکوت را بر انگیزته و حضرت عزرائیل را نسبت به خون و جان حضرت جبرئیل حریص نموده اند! اما همه آواره و در گریز! گریزاز فقر، تحقیر، فحشاء، اعتیاد، سرکوب، خفقان، زندان، شکنجه و اعدام.

با دلهایی شکسته در سینه. اشکهایی بر گونه و بغضی در گلو. در بدر و سرگردان در جستجوی آزادی و فضائی برای نفس کشیدن و روزگار به فردا رسانیدن!

کوله باری از خاطرات تلخ و شیرین بر دوش و اندیشه ای تحول طلب و آزادیخواه و برابری طلب در سر!

کدام آزادی؟ کدام برابری؟ کی و در کجا؟

که همه جا عرصه ی ترکتازی اهریمن است و آوردگاه دشمنی قهار و آشتی ناپذیر به نام سرمایه! با هم قبیله ای ها و هم خون هایی که آئین های

دوران بربریت و توحش را چون جان شیرین عزیز می دارند و در راه پاسداریش سر و جان فدا می نمایند! تا بدانجا که ترک و دست کشیدن از این افیون تخذیر کننده و جان ستان را مرگ و پایان جهان می دانند!

هم قبیله هائی که خرافات و اوهام ملائی بی دانش و مفتخواره را عزیز می دارند و ستمکارانه ترین نوع حکومت و فرمائروائی زالوهای خون آشام و ضد بشری را گردن می نهد. چرا که از فکر بیدینی و کفر ورزیدن بر خود می لرزند و وحشت سراپایشان را فرا می گیرد! دست از آئینی که طی قرنهای گذشته حاصل و اثری جز ویرانگری و تبهکاری نداشته و مورد سئو استفاده تبهکارترین و چپاولگر ترین افراد قرار گرفته نمی شویند. تبهکاران و غارتگرانی که بی شک از گورستان های متروک و نمور تاریخ بر خاسته و اندیشه ای جز ضدیت و دشمنی با این کشور و ملت های ساکن در آن نداشته اند!

سرمایه! آن خدای بیرحم، قهار و قدرتمندیست که قرن ها پیش از این خدای آسمانی و همه فرستادگان و نمایندگان و خلفایش را به بند کشیده و چون برده ای جان بر کف به خدمت گرفته است!

گیج و منگ به راه خود ادامه می دهم. مرزهای جغرافیائی را زیر پا می گذارم. از کشوری به کشوری و از شهری به شهری. بر میزان بی تفاوتی و سر در گمی هم قبیله ای هایم روز به روز افزوده تر می شود. و به همان نسبت بر عمر ننگین رژیم اضافه می گردد. هم خون هایم بیش از پیش خسته و درمانده می شوند! با گذشت هر روز، افق آینده را تارتر از روز پیشین می بینند. دل و دماغشان لاغر و لاغر تر می شود. بی تفاوتی پیشه می کنند! با بی حوصلگی گام بر می دارند! قدرت و توانائی های خود را باور ندارند. به جای چاره جوئی، سلاح بر زمین گذاشته و آزادی خود و سرزمین شان را از دشمنان و به اسارت کشندگانشان گدائی می کنند! درهای بسته را بابی تفاوتی به صدا در می آورند. اما قبل از آنکه دیر شود و در های بهشت و آغوش حور العین و لمبرهای کیل غلمانها به طور کامل بر رویشان بسته شود، به اسلام و اسلام پناه یان ضد بشر روی می آورند! نادم و پشیمان به پای بوس ملایان می شتابند و تسبیح گویان و ذکر خوانان به حقانیت شان گواهی می دهند!

جالبست که ذلت و خوار شدنی چنین را به حساب زرنگی و کار کشتگی خود می گذارند و آنانی را که تن بدین ذلت نداده اند، مورد شماتت و سرزنش قرار می دهند!

به هر جهت! یک هفته ایست که به محل سکونت جدیدم وارد شده ام. سرزمینی جدید با مردمانی متفاوت از دیگرانی که تا کنون دیده و ملاقات نموده ام. قبل از هر چیز بدنبال خانه و سر پناهی می گردم. خانه ای کوچک و ارزان قیمت تا در آن بیوتته کنم و شبها بدون دغدغه ی خاطر کپه ی مرگم را بگذارم و سر بر بالین بنهم. محل و وضعیت درونی و بیرونی خانه برایم اهمیتی ندارد. به مجرد ورود به شهر به دنبال خانه می گردم. آگاهی های نصب روی دیوارها، ایستگاه اتوبوس ها و ترامواها را با دقت از نظر می گذرانم. سراسر شب گذشته را راه رفته ام. به منظور صرفه جوئی و عدم به هدر دادن نقدینگی ناچیز خود، مجبور به راهپیمائی با پای پیاده و طی نمودن مسیرها هستم. احساس خستگی می کنم. پاهایم را به زور به دنبال خودم می کشم. با زحمت چشمانم را باز نگه می دارم. پلک هایم سنگینی می کنند و بر روی هم می افتند. با زحمت و مرارت آنها را باز نگاه می دارم.

از آنجا که جوینده یابنده است، بالاخره حوالی ظهر می یابم. اتاقی کوچک و دنج زیر شیروانی یک خانه ی قدیمی که در حاشیه ی شهر قرار دارد. خانه ای با آجرهای تیره و درب و پنجره هائی چوبی! گذشت زمان بر چوب ها و حتی شیشه های پنجره ها نقش و نشان خود را بر جای گذاشته و چون کودکی خرد سال رد پاهایش را با خط هائی کج و معوج بر آنها حکاکی نموده است. تکه ای کاغذ سفید و کلمه ی پانسیون مرا به سوی خانه می کشاند! دور و برم را نگاه می کنم. ساک سفریم را بر روی شانه ام جابجا می نمایم و زنگ خانه را به صدا در می آورم. جوابی دریافت نمی کنم. مجددا انگشتم را بر روی تکه ی زنگ می گذارم و بیش از پیش فشار می دهم. صدای نحیف پیرزنی به گوشم می رسد:

- آمدم! چه خبرته؟

لبخندی می زنم. کمی از در فاصله می گیرم. پیرزنی ریز اندام و نحیف با موهای سفید نقره ای در را می گشاید و به چهره ام زل می زند. تبسم کنان سلام می کنم و به شیوه ی ابناء و اجدادی دستم را به نشانه ی احترام بر روی سینه ام می گذارم. پیر زن لبخندی می زند و با مهربائی می گوید:

- بفرمائید! چه فرمایشی دارید؟

با صدائی آرام و آهسته می گویم:

- دنبال خانه می گردم. اگر اشتباه نکنم اتاقی برای کرایه دادن دارید؟

ضمن بر زبان آوردن کلمات با انگشت به آگاهی روی در اشاره کردم. پیر زن لبخندی زد و با دستپاچگی گفت:

- اوه، خدای من! چقدر گیج و منگم. بله، بله، حق با شماست. حالا چرا جلوی در و توی خیابان ایستاده اید؟ بفرمائید تو.

با خوشحالی و به سرعت از جلوی در کنار رفت و از من خواست تا وارد شوم. از راهرو کوتاهی گذشتم و قدم به اتاق نشیمن گذاشتم. یکی دو تکه فرش کهنه و رنگ و رو رفته با مبلهائی زوار در رفته و قدیمی. ساک را از دوشم گرفتم و کنار دیوار گذاشتم. منتظر تعارف صاحبخانه ماندم. بر روی یکی مبلها نشستم و نفسی به راحتی کشیدم. دور و برم را نگاه کردم. تمیزی اتاق، چند گلدان گل و تابلوئی از چارلی چاپلین که به سینه دیوار آویخته شده بود، حکایت از سلیقه و پاکیزگی بانوی خانه می کردند. پیرزن به طرف آشپزخانه رفت. با صدائی بلندتر از پیش گفت:

- شما بفرمائید بنشینید! منم الان می آیم.

صدایش را پائین آورد و به خود گفت:

- فراموش کرده بودم که برای کرایه اتاق آگهی داده ام! سوزانه قبول کن که بیش از حد انتظار پیر شده ای!

خنده ام گرفت! پیر زن بیچاره! خبر نداشت که در سرزمین من، زنان به سن و سال او نمی رسند! و آنان که همزمان با وی زاده شده اند تا حالا سد کفن پوسانده اند! بوی مطبوع قهوه در فضا پیچید. رایحه ای مطبوع و دل انگیز! زمانی طولانی نگذشت که با یک سینی قدم به اتاق نشیمن گذاشت. به احترام از جایم بر خاستم و کمی دولا شدم. لبخندی زد و گفت:

- راحت باشید. نیازی به کمک شما ندارم. لازم نیست از جایتان بلند شوید.

با دقت طرف قهوه، دو فنجان، دو پیش دستی کوچلو و بشقاب بزرگی حاوی کیک را بر روی میز گذاشت و لبخند زنان گفت:

- از قیافه تان می خوانم که علاوه بر خستگی، صبحانه هم میل نکرده اید!

از شرم سرم را به زیر انداختم و خیلی آرام جواب دادم:

- راضی به زحمت شما نبودم!

رو برویم نشست. در حالیکه قهوه را در فنجانها می ریخت جواب داد:

- چه زحمتی! شما هم به جای پسرم هستید!

آهی عمیق کشید و در ادامه گفت:

- شوهرم دو سال پیش مرد! من ماندم و تنها پسرمان. او هم هیچ وقت در خانه و در کنار من نیست! همه ی روزهای هفته و ماه چشم به راهش هستم. کمتر او را می بینم.

دستانش را به هم مالید و در ادامه گفت:

- همیشه در حال سفر به این طرف و آنطرف جهان است. خستگی نمی شناسد! تا حال اسم پزشکان بدون مرگ به گوشت خورده است؟
در حالیکه دستهایم را وسط پاهایم گذاشته و به هم می فشردم جواب دادم:
- دقیقاً. انسانهای شرافتمند و از جان گذشته ای که زینت بخش نام بشرینند!
این انسانهای نازنین علاوه بر جانفشانی بخاطر انسانهای محروم و بی پناه، در این دوران و انفسا از وجدان زخمی و جریحه دار شده ی بشریت در بند پاسداری و نگهداری می کنند! به جرأت می توانم بگویم که وجود این انسانها، شعله های امید به آینده و یقین به زنده بودن بشریت را در دلها زنده نگاه می دارند!

فنجان قهوه را به طرفم هل داد. تکه ای کیک در پیش دستی ام گذاشت.
چنگالی کوچک در کنارش قرار داد و ضمن دعوت به خوردن گفت:
- پسرم از پزشکان بدون مرگ است. سال گذشته در کشور نپال بود. اما در حال حاضر در اریتره به سر می برد. پس از مرگ همسرم کاملاً تنها شدم.
خودم ماندم و این خانه و تنهایی شبانه روزی! ببینم کجائی هستی؟
فنجان قهوه را زیر دماغم گرفتم. با ولع نفس کشیدم و لبخند زنان گفتم:
- همه جائی و هیچ جائی! هر روز و شبم را در یک گوشه ی جهان به سر می برم. در میان کوهها. در قلب جنگلها. ساحل دریاها. کناره ی رودخانه ها. حاشیه ی شهرها و روستاها. ایستگاههای قطارها و اتوبوس ها! زیر پلها. خلاصه هر جائی که دست بدهد! مثل یک کولی! شاید هم بدتر! یک مسافر گم گشته و سرگردان که هر روز بیش از پیش از موطن و زادگاهش دورتر و دورتر می شود و خاطره های کودکی و نو جوانی اش رنگ می بازند و فراموش می شوند.
قلبی قهوه نوشیدم. سرم را تکان دادم و آهسته گفتم:
- شاهکار است!

پیر زن با تعجب پرسید:

- چی؟ سرگردانی و آوارگی؟

قاه قاه خندیدم. دستی به دور دهانم کشیدم و در جواب گفتم:

- نه! قهوه را گفتم! زندگی کولی وار که لطف و صفائی ندارد. از زندگی سگی هم رقت انگیزتر و ملال آورترست!
مکئی کوتاه کردم. سرم را تکان دادم. فنجان قهوه را سر جایش گذاشتم و در ادامه گفتم:

- برای مسیبینش شاهکارست! فکرش را بکنید! باستانی ترین و ثروتمندترین کشور جهان، بیش از سه میلیون تبعیدی و آواره در سراسر

جهان دارد. از استرالیا و اقیانوسیه گرفته تا اروپا و امریکای لاتین و اتازونی و کانادا. برای دولتمردان بی لیاقت، ضد مردمی و آزادی کشش شاهکار محسوب نمی شود؟

- کدام کشور و سرزمین را می گوئی؟

- ایران! پرشیا!

- آها. سرزمین نفت، زرتشت و تروریسم!

- کدام تروریسم مادر جان! رژیم حاکم بر ایران، تروریست هایش را از بین عناصر غیر ایرانی و دیو سیرتی بر می گزیند که سوار بر بال دلاهای نفتی تا سر سبزترین و آبادترین نقطه ی بهشت پرواز می کنند.

بیش از سه میلیون آواره ی ایرانی چه پیوندی با ترور و تروریسم دارند؟

پیر زن آهی کشید و گفت:

- ناراحت نشوید! نام ایران با ترور و تروریسم پیوند خورده است. از حمایت و پشتیبانی حکومت شما از سازمانها و گروههای تروریستی که بگذریم و آنرا به حساب دشمنی و تبلیغات سئو دشمنانتان بگذاریم، فراموش نکنید که مدت زمان زیادی از واقعه ی میکونوس برلین نگذشته است! از طریق رادیو - تلویزیون شنیدم که رهبران و مقام ها و مسئولین درجه یک کشورتان در آن دست داشته اند! به نظر من، با توجه به تبلیغ و پروپاگاندتهائی که در غرب علیه ایران می شود، شما ایرانیان وظیفه ی سنگینی بر عهده دارید! باید شب و روز زحمت بکشید تا دامنانتان را از این همه اتهام پاک کنید! به ما نیز حق بدهید در بر خورد با شما جنبه ی احتیاط و محافظه کاری را رعایت کنیم. از طرف دیگر همه ی ما مسافران آواره و سرگردان این دنیاییم! به ویژه در این دوره و زمانه! دورانی که روز به روز فاصله انسانها از یکدیگر بیشتر و بیشتر می شود! نه تنها از همدیگر، بلکه انسان از خویشتن خویش نیز بیگانه شده است! روزگار تلخ و کسل کننده ای را می گذرانیم.

مکث کوتاهی کرد. آهی عمیق کشید و گفت:

- پس ایرانی هستی؟ در پرشیا به دنیا آمده ای!

- بله در ایران متولد شده ام! من ایرانیم!

- آها! پرشیا. سرزمین زرتشت! زادگاه خیام و حافظ!

سرم را تکان دادم و تبسم کنان گفتم:

- بله! سرزمین خون! سرزمین نفت! سرزمین شکنجه و اعدام و دیکتاتوری و استبداد افسار گسیخته! سر زمینی که یک نفر به جای همه تصمیم می گیرد. قانون اساسی را به دلخواه تغییر نی دهد. آزادیخواهان را

به بند می کشد. مطبوعات را می بندد. عدالت جویان را به جوخه های اعدام می سپارد. گذشته ی ملت را به سخره می گیرد. دین و آئین مردم را ملعبه ی دست خود نموده و به دلخواه خود تعریف و تفسیر نی کند! و الا آخر! باور بفرمائید، امواج خونی بر سرزمین من گذشته که باید با احتیاط و تیز هوشی تاریخ و سرگذشت ملتھائش را ورق زد! بدون شک از لابلای اوراق و صفحه های آن خون بر سر و رویتان می پاشد و قشر ضخیمی از خاکستر بر چهره تان خواهد نشست! بویژه در سد سال اخیر که سازمان های فرمانسونی، صهیونیسم، اخوان المسلمین و غیره توانسته اند سیاستمداران و فرمانروایان ایران را اجیر و بر سر نوشت مردم حاکم نمایند!

سرم را به چپ و راست تکان دادم. آھی کشیدم و به گوشه ی اتاق چشم دوختم. پیر زن نیز به دنبال من آھی کشید و با صدائی گرفته و آرام گفت:
- امیدوارم به حساب فضولی من و دخالت در امور شخصی تان نگذارید، مسلمان هستید؟

سرم را تکان دادم و به آرامی گفتم:

- پدر و مادرم مسلمانند! پیرو مذهب شیعه و مقلد روح الله خمینی!

- مقلد یعنی چه؟

- یعنی موجودی که از خودش کوچکترین اراده و اختیاری ندارد. بلکه کلیه رفتار و کردارش را با نگاه و پیروی از دیگری کیپی برداری می کند. مثل سخن گفتن طوطی یا حرکاتی که میمون ها انجام می دهند.

از ادامه ی بحث خوشم نمی آمد. روی این اصل خیلی سریع پرسیدم:

- کرایه ی ماهانه ی اینجا چقدر می شود؟

به چشمانم زل زد و گفت:

- از فضولی های من خسته و ناراحت شدید؟

با دستپاچگی جواب دادم:

- نه! نه! خواهش می کنم. این حق شماست که بدانید خانه تان را به کی

کرایه می دهید! چرا باید ناراحت بشوم؟

لبخندی زد و گفت:

- اگر خسته و ناراحت نشدید، چرا موضوع کرایه را پیش کشیدید؟ شما که

اتاقتان را ندیده اید! اول ببینید! بعد در باره ی کرایه اش حرف می زنیم. در

ضمن قهوه تان را بنوشید! قهوه ی سرد مزه نمی دهد!

سرم را به علامت تشکر تکان دادم و فنجان قهوه ام را هول هولکی سر

کشیدم.

- کیک را فراموش نکنید! اگر پسندید باز هم بردارید!

پیش دستی را برداشتم و در یک چشم به هم زدن تکه کیک را در دهانم گذاشتم و بدون آنکه زحمت جویدتش را بخودم بدهم آنرا بلعیدم. از حرکت خودم شرمنده شدم. ولی به روی مبارکم نیاوردم. صبحانه ی دلچسب و بسیار گوارائی بود. مدتها بود که چنین صبحانه ای نخورده بودم. گرچه دلم می خواست همه ی کیک ها را بخورم اما به همان تکه اکتفا کردم! دست هایم را به هم مالیدم. دور دهانم را با کف دست پاک کردم. از خستگی و بیخوابی کلافه شده بودم. نای نشستن و حرف زدن نداشتم. یک آن تصمیم گرفتم و از جایم بر خاستم. پیر زن نیز به تبعیت از من بر خاست و به سمت پله ها به راه افتاد. دستی بر نرده و دستی بر زانو پله ها را یکی یکی پشت سر می گذاشت و به آرامی بالا می رفت.

بی حال و بی رمق در پی اش قدم بر می داشتم. در حالیکه خودم را به دیوار و کوله پشتی ام را بر روی پله ها می کشیدم بالا رفتم! درب اتاق مورد نظر در انتهای پله ها قرار داشت. پیر زن درب اتاق کوچک زیر شیروانی را که در حقیقت طبقه ی سوم ساختمان بود به رویم گشود و خودش را کنار کشید تا وارد شوم. تختخوابی و میزی و دو عدد صندلی چوبی! پیر زن نیز بدنبال من قدم به اتاق گذاشت. وسط اتاق ایستاد. نفسی عمیق کشید و از من پرسید:

- می پسندی؟

قبل از دیدن پسندیده بودم. با این حال جواب دادم:

- عالیست! به شرطی که کرایه اش نیز مناسب باشد!

خنده ای کرد و گفت:

- بستگی به کرم و وضعیت مالی خودت دارد.

خودش را به کنار تخت رسانید. دستی بر روی آن کشید و در ادامه گفت:

- در واقع من نیازی به کرایه این اتاق ندارم. قبل از هر چیز به وجود و حضور یک انسان در این خانه فکر می کنم. این اتاق پسر من است. او سالها در این اتاق زندگی کرده است. روی همین تختخواب می خوابید. پشت همین میز درس هایش را می خواند. و از پشت همین پنجره ی کوچولو که رو به جنگل باز می شود آینده اش را رقم می زد!

دست راستم را به سرم کشیدم و با دست پاچگی گفتم:

- خداوند حافظ و نگهدار او باشد!

تختخواب وسوسه ام می کرد. پلک هایم سنگین تر شده بود. دلم می خواست هر چه زودتر تکلیفم روشن شود و و مجبور به ترک اتاق نباشم. از شناس

بد، پیر زن از اتاق بیرون رفت. دستش را به نرده ها گرفت و سرازیر شد. من نیز بدنبالش به را افتادم. به طبقه ی دوم رسیدیم. پیر زن بر روی پله ها ایستاد و پرسید:

- شما به خدا اعتقاد دارید؟

با دست پاچگی جواب دادم:

- البته! اما نه آن خدائی که فرمان ترور و سرکوب و شکنجه و سنگسار و اعدام بندگان را می دهد! مثل اون خدائی که بر ایران و کشورهای مثل ایران فرمانروائی می کند!

در در همان حال که دستش را به نرده های چوبی گرفته و از پله ها پائین می رفت آهی کشید و گفت:

- خدای تروریست ها، خدای جنگ افروزا و ویرانگرا. وحشتناکست! هنوز هم وقتی خاطرات دوران جنگ جهانی دوم را به یاد می آورم تنم می لرزد. عرق سرد بر پیشانیم می نشیند و عزرائیل را در یک قدمی خودم احساس می کنم. چهره ای کریه تر و زشت تر از چهره ی جنگ وجود ندارد! اهریمنی زشت و خون آشام. به ویژه در ارتباط با زنان و بچه ها. ما که در زمان صلح نیز از آسایش و راحتی بی بهره ایم. اما در زمان جنگ گرفتاری ها و بدبختی هایمان سد چندان می شود. علاوه بر مشکل های ناشی از بمباران ها و کشتارها، خودی و غیر خودی به ما زنان و بچه ها به صورت یک طعمه نگاه می کنند. طعمه ای برای بلعیدن و مورد سئو استفاده قرار دادن.

خنده تلخی نمودم و گفتم:

- اهریمن یا خدای جنگ از پشتوانه ی محکم و پایداری بر خوردارست. به این زودی ها نیز دست از سر بشریت در بند بر نمی دارد. این خدا کماکان در کاخ سفید واشنگتن و بانک جهانی پول و صندوق بین المللی پول و همه ی کاخهایی که بر بنیاد ستم بنا شده اند به سر می برد! این خدا کوچکترین رابطه ای با خدای انسانهای اندیشمند و فرهیخته و صلح دوست و بندگان مفلوک و تو سری خورده ی ما و شما ندارد.

هنوز به طبقه ی هم کف نرسیده بودیم. بر جای ایستاد. رویش را به طرفم بر گرداند و با تعجب پرسید:

- می خواهید بگوئید که یازدهم سپتامبر و انفجار برجهای دوقلوی نیویورک را مسلمانان فئاتیک نیافریدند؟

پوز خندی زدم و از وی پرسیدم:

- نظر خودتان در این باره چیست؟

- من که سیاستمدار نیستم! همه ی رادیو تلویزیونهای دنیا می گویند که کار متعصبین واپسگراهای مسلمان و گروه موسوم به القاعده است. از کجا بدانم؟ پسر عقیده ای خلاف همگان دارد. او معتقد است که کار سازمان امریکائی سیا و صهیونیست هاست. به نظر وی، امریکائی ها سالهای سال مردم دنیا را از لولوی کمونیسم ترساندند و برنامه های استراتژیک خودشان را پیش بردند! پس از واریز اردوگاه کمونیسم، پارچه پارچه شدن اتحاد شوروی و پایان جنگ سرد، آنها نیاز به لولوی تازه ای داشتند! این لولوی سازمان القاعده و رهبر آن اسامه بن لادن بود. عربی ثروتمند، متعصب، جنگ طلب و دوست خانوادگی و شریک تجاری خانواده ی جرج دبلیو بوش! به گفته ی پسر، اسامه بن لادن و نیروهای تحت فرمان وی که از سوی قدرت های بزرگ و ارتجاع منطقه ی خاورمیانه حمایت و پشتیبانی می شوند، تربیت شده، دست پرورده و جیره خوار دولت امریکا هستند. به باور پسر، رهبران و افراد این گروه افراطی که به بهانه ی تجاوز روسها به افغانستان و روی کار آمدن دولت کمونیستی در آن کشور جمع آوری و سازمان دهی شده بودند، قادر به بالا کشیدن تنبانهای خودشان هم نیستند، تا چه رسد به عملیات انتحاری و حمله به برج های دو قلوی نیویورک و ساختمان وزارت دفاع امریکا پنتاگون.

- حق با پسران است. دنیای سرمایه داری و در رأس همه شان ایالات متحده امریکا، پس از شکست کمونیست ها و از هم پاشیدن اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با هدف تسلط بدون منازعه بر چاههای نفت خاورمیانه، ترساندن مردم جهان و باجگیری از آنان احتیاج به یک لولوی سر خرمن داشت! لولویی که در پناه آن بتوان یک جنگ صلیبی جدید را علیه ملت های مسلمان منطقه به راه بیاندازد! چه کسی بهتر از سپاه تربیت شده و سازمان یافته ی القاعده؟ سپاهی که پس از سقوط کمونیسم و دولت افغانستان بیکار و روی دست سیاستمداران کاخ سفید بلااستفاده مانده بود. جرج دبلیو بوش و باند تبهکارش این لولو را در وجود دراز گوشی مثل اسامه بن لادن و سپاه زیرتی القاعده اش پیدا کردند. بعدشم دست بکار شدند و با کمک رسانه های خبری گسترده و قدرتمندی که در اختیار دارند، یک شبه این لولوی خیالی و موهوم را تبدیل غولی مهیب و هراسناک نموده و به جهانیان معرفی کردند تا در پناه آن اهداف جنایتکارانه و غارتگرانه شان را جامه ی عمل بپوشانند!

- پس مسلمونا!

- کدام مسلمانها؟ کاخ سفید و اشنگتن و متحدین آنان دم از جهان اسلام و قدرت مسلمانها می زدند. شما هم باور کردید؟ دنیای اسلام با بیش از یک میلیارد و نیم جمعیتی که دارد از پس دولت دست نشانده و اشغالگر صهیونیستی بر نمی آید و عرضه و لیاقت آزاد نمودن نخستین قبله گاه و مرکز پرستشش را ندارد. تا چه رسد به انجام عملیاتی گسترده و دهشت انگیز. آنها در قلب امریکا. حتی ترورهای برون مرزی جمهوری اسلامی ایران، بدون همکاری و همکاری سازمانهای امنیتی و اطلاعاتی غرب و ایالات متحده امریکا به نتیجه نرسیده و نخواهد رسید. کشورهای سرمایه داری و در رأس آنها ایالات متحده اتا زونی، در راه حفظ منافع غارتگرانه ی خود دست به هر جنایتی می زنند و از دست یازیدن به هر وسیله ی مشروع و غیر مشروعی ابائی ندارند! یک شبه دست به خلق غولی می زنند و شاخ هزاران غول را می شکنند و بی پایش می نمایند. به نظر شما واژگانی چون دمکراسی، حقوق بشر، عدالت اجتماعی، کرامت انسانی و غیره در قاموس و فرهنگ این دولتها جایگاهی دارد؟ دولت امریکا و سیاستمداران غربی به فکر ملتهای در بند و اسیر چنگال دیکتاتوری و استبداد افسار گسیخته ی مذهبی و غیر مذهبی کشورهای عقب مانده و در حال توسعه هستند؟ آنها تنها به منافع حیاتی خودشان فکر می کنند! با تبحر و مهارت برنامه ریزی می کنند. با کمک رسانه های خبری این برنامه ها را به خورد ملت ها می دهند. زمینه را آماده می کنند و همین که میوه ی توطئه ها رسید آنها را بلعد. بنیادگرای اسلامی، صهیونیستی و سیاست های راسیستی و شوونیستی همه و همه دست پخت دنیای سرمایه داری و در رأس همه ی آنها امپریالیسم امریکاست. آفرینندگان و خالقین فاشیسم و بستر رشد آن در اروپا چه کسانی بودند؟ مگر چمبرلین عصای دست آدولف هیتلر نشد؟ مگر دستش نگرفت و پا به پا نبرد تا چون غول و هیولانی ویرانگر و خونریز به جان مردم جهان بیفتد؟ خمینی طلبه ای بود در نجف خفته؟ مگر ایالات متحده امریکا و انگلیس و فرانسه بیدارش نکردند و از او غولی دهشتناک نساختند؟ رادیو دولتی بی بی سی که همه ی برنامه های روزانه اش را وقف آیت الله و دار و دسته ی قرون وسطائیش کرده بود! به عقیده شما هیاهویی که در امریکا و غرب علیه مسئله ی اتمی ایران به راه افتاده، برای چیست؟ برای تو دهنی زدن به رژیم ایران؟ برای مهار کردن این بچه غول در حال رشد و نمو؟ نه! کدام دولت، گروه و سازمان یا فرد و شخصیت مردمی و ضد مردمی قادر است تا در ایران و منطقه، منافع امریکا و غرب را بهتر از رهبران جمهوری اسلامی حفظ و پاسداری کند؟

هیچکس! گیرم که یک دولت سد در سد امریکائی به قدرت برسد و رئیس جمهور و رئیس دولت برگزیده سوار بر تانک ها و زره پوش های امریکائی وارد تهران بشوند، علاوه بر هزینه های سرسام آور و کمر شکن، باز هم برای مدتی کوتاه منافع غرب دچار رکود و توقف نخواهد شد؛ مثل عراق! مثل افغانستان! پس این همه هیاهو و جنجال برای چیست؟ خنده دارست، نه؟ برای ترساندن کشورهای منطقه از غول در حال رشدی به نام جمهوری اسلامی؟ با هدف آماده کردن اذهان دولتمردان منطقه و وادار کردنش برای پذیرش چنین غولی که در آینده ای نزدیک نقش ژاندارمی منطقه و خلیفه گری خدای سرمایه را به عهده خواهد گرفت! همان نقشی که در گذشته به عهده خاندان پهلوی و محمد رضا شاه بود! حال ما دلمان را خوش کنیم و سقوط جمهوری اسلامی و ظهور دمکراسی نوع امریکائی را در افق آینده ی کشورمان انتظار بکشیم! به طبقه هم کف رسیدیم. بر سر جایم نشستیم. پیر زن روبرویم نشست و غمگانه پرسید:

- آخر و عاقبت ما چه خواهد شد؟

تا آدم دهان باز کنم و حرفی بزنم گفت:

- من یک مسیحی کاتولیک هستم. دین و آئینم را از پدر و مادرم به ارث برده ام. بنا بر این زیاد پای بند به اصول و مبانی آن نبوده و نیستم. منظورم را درک می کنی؟ فقط به هنگام عروسی و عزا به کلیسا می روم. همین! خدا را باور دارم و معتقدم که باور به یک نیروی ماوراء الطبیعه یا قدرت آسمانی، نیاز روحی و معنوی انسانهاست. پسر من بر عکس من فکر می کند. درست در نقطه ی مقابل من نشسته است. او به خدی آسمانی و نیروی ماوراء الطبیعه اعتقادی ندارد! می گوید که هر انسانی خدا و پروردگار و خالق خودش است! او همه ی بدبختی ها و نکبت و ادبار جوامع بشری را از ناحیه ادیان و مذاهب گوناگون می داند! به نظر او، در وحله نخست خداوند باعث و بانی تفرقه و اختلاف در بین انسان شده است! او با فرستان پیامبران گوناگون و واسطه هائی که هر یک به نوبه ی خود سخنان و قوانین مربوط به پیامبر قبلی را نقض و پیام های خود را دست اول و حقیقی دانسته اند، چنان آتشی در بین بشریت بر افروخته که خاموشش کردنش غیر ممکن به نظر می رسد. به عقیده ی پسر من، گناه واسطه ها و مدعیان رابطه با پروردگار از حضرتشان سنگین تر و ویرانگرتر است. واسطه هائی که به گفته ی او جز جماعتی کلاش و کلاهبردار و عوامفریب نبوده و نیستند. انسانهائی که در راه منافع خودشان دروغ های قلمبه سلمبه

می تراشند و دست به هر جنایتی می زنند! او پیامبران خدا را شبید و کلاهبردار می خواند! به ویژه آنان که به خلق و ابداع خدائی یگانه و آسمانی دست زدند! آنان بودند که پایه های حکومت فردی، دیکتاتوری و استبداد را جاودانه و همیشگی نمودند! او بت شکنی پیامبران و جانشین نمودن بتی آسمانی و ناشناخته را گامی در راه محو دمکراسی و آزاد اندیشی بشریت می داند! به باور وی مردمان عقب مانده و بیابانگرد و چادر نشین صحرای بیشرترین نقش را در راه به بند کشیدن بشریت و گرفتاری انسانها در چنگال خدائی بیرحم و جنگ افروز ایفاء نموده اند! او می گوید که در پاره ای مواقع هفت تا هشت پیامبر به طور همزمان در گوشه و کناره های صحرای سینا و منطقه ی فلسطین زندگی می کرده اند. شبانان بیسواد و عقب مانده ی چادر نشین و بیابان گردی که در بیشتر مواقع امتی جز زنان و فرزندان و گله های شتر و گوسفند هایشان نداشته اند!

از خستگی و بیخوابی به خودم می پیچیدم. از این گذشته، بحث و گفتگو در باره ی پروردگار و ادیان و مذاهب ملال و کسالتی هزاران ساله را به دنبال داشت! به ویژه زمانی که گفتگو کننده نه در اندیشه یادگیری و نتیجه گیری بلکه در فکر وقت گذرانی و پر کردن اوقات بی ارزشش بود. درست مثل بحث های سیاسی - تاریخی - فرهنگی - اقتصادی - اجتماعی و غیره ما ایرانیان که بی حافظه گی تاریخی و درد بی درمان و مصیبت بار بی تفاوتی و بی خیالی دچاریم.

پیرزن نطقش باز شده بود و می خواست تلافی تمام دوران تنهائی و بی همزبانی اش را در یکی دو ساعت سر من بیچاره در آورد. چاره ای نداشتم. تکلیف اتاق روشن نشده بود. تا پایان می بایست طاقت بیاورم و صبر کنم. سرش را تکان داد. دستهایش را به هم مالید و در ادامه گفت:

- مواقعی که این کلمه ها و جمله ها را بر زبان می آورد، بر خودم می لرزم! لیم را گاز می گیرم. برایش دعا می کنم و عاجزانه از خدا می خواهم تا به حرفهایش گوش ندهد و توجه ای به آنچه بر زبان می آورد نکند! باور نمی کنم که پروردگار گوشش بدهکار باشد و به دعاهای من توجه نماید!

لبخندی زدم و در جواب گفتم:

- شاید حق با او باشد. مسبب همه ی اختلاف ها و درگیری های بین اقوام و ملل گوناگون همین واسطه ها هستند! واسطه هایی که در همه ی ادوار تاریخی و ابسطه و جیره خوار قدرتهای حاکم بوده و دستورالعمل ها و

فرامین آنان را به نام خدا به عوام دیکته نموده و خواهان تسلیم توده های زحمت در مقابل فرمانروایان و اجرای فرامین و دستورانشان بوده اند! لبش را به دندان گزید و گفت:

- پس تو هم به خداوند باور نداری؟

سرم را به زیر انداختم. با صدائی آهسته و آرام جواب دادم:

- چرا! باور دارم. بالاخره از میان خدایانی که دیده و می شناسم یکی را قبول دارم. به قول شما، انسان درمانده و عاجز. نیاز به یک تکیه گاه و پشتیبان زمینی یا غیر زمینی دارد! حداقل از نظر روحی و معنوی هم که شده است! لحظه ها و دقایقی در زندگی انسان وجود دارد که خواه نا خواه او را به پرستش و پناه بردن به یک خالق و قدرت مطلق وامیدارد!

- متوجه نشدم! شما گفتید خدایانی که دیده اید! مگر بشر خاکی می تواند خدا را ببیند؟

با هر زور و کلکی بود دست و پایم را جمع و جور کردم و با لکنت زبان گفتم:

- من خیلی خسته ام. سر تا سر دیشب را نخوابیده و چشم بر هم نگذاشته ام. اگر اجازه بدهید، یکی دو ساعتی بخوابم. بعدا نه تنها به همه سئوالهای شما جواب خواهم داد بلکه در باره خدایانی که دیده و در باره شان چیزهایی شنیده ام صحبت خواهم کرد.

خیلی سریع از جایش برخاست و گفت:

- اشکالی ندارد. نگران کرایه و این جور مسائل نباشید. هر چقدر دادید قبول می کنم!

قاه قاه خندید و در ادامه گفت:

- خود دانی و کرمتان. هر چه بیشتر بهتر!

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- شوخی می کنم. نگران نباشید. تا شما استراحتی بکنید و خودتان را از دست بی خوابی نجات بدهید، منم برای خرید و تهیه پاره ای خرت و پرت های لازم بیرون می روم. موقع ناهار شما را می بینم.

در حالیکه دست راستم را تکیه گاه بدنم نموده و از جایم بر می خاستم. گفتم:

- مزاحمتان نمی شوم. منتظر من نمانید و ناهارتان را میل کنید! فکر نکنم حالا حالاها بیدار شوم.

منتظر جواب و واکنش پیرزن نماندم. از پله ها بالا رفتم. ساک را از کنار دیوار بغل در بر داشتم و کنار تخت گذاشتم. بدون ذره ای درنگ با لباس

خودم را روی تختخواب انداختم. چشم به سقف دوختم. اما قبل از اینکه فرصتی برای اندیشیدن پیدا کنم و به فکر گذشته و حال بیفتم به خواب رفتم. شر حال و شنگول بیدار شدم. دو ساعتی خوابیده بودم. خستگی از تنم رفته بود. کاملاً احساس آسودگی و آرامش می کردم. لحظاتی به سقف چشم دوختم. به فکر آینده افتادم. بیدرنگ پشیمان شدم. زهر خندی زدم و از جایم بر خاستم. پیراهنم را که از زیر کمر بند بیرون زده بود با فشار انگشتان به درون شلوارم هل دادم. لباسم را مرتب کردم. دستی به موهایم کشیدم. درب اتاق را پشت سرم بستم و قدم بر روی پله ها گذاشتم. یکی دو پله را طی کرده بودم که صدای پیرزن به گوشم رسید. ترانه شادی را با صدائی آرام و لطیف می خواند. همانجا ایستادم و با لذت به صدای وی گوش دادم. از جایم تکان نخوردم. با خاموش شدن پیر زن به راه افتادم. او از قبل صدای پاهایم را شنیده بود. چون جلوی راه پله ایستاده و به بالا نگاه می کرد. با دیدن من، دستانش را به هم زد و ذوق زده و خوشحال پرسید:

- خوب خوابیدی!

لیخند زنان جواب دادم:

- آره! خیلی خسته بودم و بیش از هر چیز به یکی دو ساعت خواب نیاز داشتم که آنهم با لطف و کرم شما حاصل شد.

حمام و دستشوئی را نشانم داد و گفت:

- غذا آماده است. تا آبی به صورتت بزنی و سر حال بیایی، میز غذا را آماده می کنم.

به دنبال این حرف به طرف آشپزخانه رفتم! گویا چیزی به خاطرش رسید. چون در چهارچوب در ایستاد و گفت:

- قصد نداری دوشی بگیری و دستی به سر و صورتت بکشی؟ گستاخی مرا ببخشید. به نظر من قبل از خوابیدن و استراحت کردن باید اینکار را می کردی! لذتش دو چندان بود.

لیخندی زدم. بی اختیار دستم به طرف صورتم رفتم. ریشم بلند شده بود. اما حوصله اش را نداشتم. تبسمی کردم و تشکری. حمام و دستشوئی تمیز و مرتبی بود. دکوراسیون و نظم و ترتیب حوله ها، دستمال کاغذی ها، صابون و غیره حکایت از سلیقه و کدبانویی بی نهایت ظریف پیر زن می کرد. جلوی آئینه ی دستشوئی ایستادم و به ریختن و قیافه ی خودم نگاه کردم. پیر زن بیچاره حق داشت. ریشم بد طوری بلند شده بود. چشمانم گود افتاده بودند و هاله ای سیاه بر گردشان سایه انداخته بود. دست و رویم را شستم. موهایم را با انگشتان دستم شانه کردم و از دستشوئی بیرون آمدم.

بوی مطبوع غذا در همه ساختمان پیچیده بود. با راهنمایی پیر زن وارد آشپزخانه شدم و بر روی یکی از چهار صندلی موجود نشستم. در وسط میز و در میان ظرفهای غذا و سالاد شمعی می سوخت و بوی مطبوعی در فضای آشپزخانه پخش می کرد. پیر زن شیشه ی شرابی را که در کنارش بود برداشت. با دقت و وسواس درب آن را گشود و لبخند زنان گفت:

- شنیده ام مسلمانان شراب نمی نوشند! پس تنها برای خودم می ریزم. زیرا دوست ندارم در این سن و سال ترا به گناهکاری وادارم و مسبب گمراهی و تباهی یک مسلمان گردم.

قهقهه ی شادمانه ای سر داد و در ادامه گفت:

- نکند در این جور مواقع مسلمان و مسلمان زاده نیستی؟

خنده کنان جواب دادم:

- جسارت نباشد. مسلمانان نمی نوشند درست نیست! باید گفت که آنان نباید بنوشند! بین این دو جمله فرقی ماهوی وجود دارد.

- متوجه ی منظورت نمی شوم. بی پرده و بدون کنایه حرف بزن! من از آداب و رسوم مسلمانان بی اطلاع و چیزی در این باره نمی دانم. علاقه ای نیز به دانستن و شناختشان ندارم. ولی از شما خواهش می کنم که اگر ممکن است کمی واضح تر صحبت کنید و بگوئید که منظورتان چیست. تنها شنیده ام که خوردن و نوشیدن پاره ای چیزها برای مسلمانان قدغن شده و در شمار گناهان محسوب می شود.

دستی به سرم کشیدم و جواب دادم:

- منظورم اینست که مسلمانان نسب به انجام کارها و اعمالی که منع شده اند، حریص ترند! از طرف دیگر، مگر در مسیحیت چنین نیست؟ می خواهید بگوئید که پیروان مسیح از خوردن یا نوشیدن چیزی منع نشده اند؟ منع خوردن و نوشیدن و حرام و مکروه بودن پاره ای چیزها، خاص اسلام و مسلمانان نیست! در همه ی ادیان و مذاهب قوانین و مقررات خاصی در باره ی چنین مسائلی وجود دارد. رعایت یا عدم رعایت آنها نیز بستگی به درجه خلوص و میزان ایمان پیروان آن دین یا آئین دارد. پاره ای از هندوان، تا پای مرگ راضی به خوردن گوشت نیستند. یا یهودیان نه تنها حق خوردن گوشت پاره ای حیوانات زمینی و آبی و هوایی را ندارند، بلکه گوشت حیوانات حلال گوشتی را نیز که مسلمانان ذبح می کنند، یعنی به شیوه ی شرعی و آئینی خود سر می برند، حرام می دانند و از خوردنش

پرهیز می نمایند^۱. اما مسئله ی مسلمانان با همه ی ملل و پیروان ادیان و مذاهب دیگر فرق می کند. بدین معنی که هر آنچه برای مسلمانان منع قانونی شده و در ردیف گناهان قرار دارد، در بین این جماعت خریداران بیشتری دارد. نوشیدن شراب، ربا خواری، دزدی، زنا کاری، غیبت، تهمت بناحق، پرونده سازی برای هم نوعان، قسم خوردن دروغ، تجاوز به ناموس دیگران و غیره از جمله اعمالیست که مسلمانان از انجام آنها منع شده اند! صراحتاً به آنان گوش زد شده که در صورت ارتکاب به هر یک از این گناهان از رحمت پروردگارشان محروم خواهند بود. با این وجود هیچ طایفه و قوم و قبیله ای به اندازه ی مسلمانان طرفدار و خریدار چنین کالاهایی نیستند! بطوریکه پاره ای وقتها انسان به این فکر می افتد که نکند اشتباهی فهمیده و تفاوت بین منع شدن و جایز بودن را درک ننموده است! حرص و آز و کشش جماعت مسلمان به سوی این اعمال و اشتیاقشان در انجام آنها به حدیست که فکر می کنی با دیوان وارونه کار طرف هستی! از مردم گرسنه و عامی و بیسواد که بگذریم، بزرگترین بدبختی ما در اینجاست که دست یازیدن به این اعمال و دیگر اعمال ضد بشری و خلاف شئون اسلامی در بین علماء و مروجین و مبلغین دین و مذهب بیشتر است. مثلاً در ایران تبهکاری و جنایت های روحانیون به حدی بوده که پس از وقوع انقلاب اسلامی در ایران و قبضه ی قدرت سیاسی از سوی روحانیون شیعه، پایه های اعتقادهای دینی و مذهبی مردم بویژه جوانان به شدت سست و نا پایدار شده است! این امر باعث شده تا جامعه ی ایران از نظر اخلاقی با سرعت و حدتی باور نکردنی سقوط کند. به همین دلیل مشاهده می کنیم که میزان روسپیگری، قتل، جنایت، دزدی، اعتیاد و دیگر مفاسد اجتماعی چنان بالا رفته که به نقطه ی انفجار رسیده است. پاره ای

۱- و خداوند موسی و هارون را خطاب کرده بایشان گفت. بنی اسرائیل را خطاب کرده بگوئید اینها حیواناتی هستند که می باید بخورید از همه ی بهایمیکه بر روی زمین اند. هر شکافته سم که شکاف تمام دارد و نشخوار کننده از بهایم آنرا بخورید. اما از نشخوار کنندگان و شکافتگان سم اینها را مخورید یعنی شتر زیرا نشخوار می کند لیکن شکافته سم نیست آن برای شما نجس است. و وَنک زیرا نشخوار می کند اما شکافته سم نیست این برای شما نجس است. و خرگوش زیرا نشخوار می کند ولی شکافته سم نیست این برای شما نجس است. و خوک زیرا شکافته سم است و شکاف تمام دارد لیکن نشخوار نمیکند این برای شما نجس است. از گوشت آنها مخوریدو لاش آنها را لمس نکنید اینها برای شما نجس اند. از همه ی آنچه در آب است اینها را بخورید ... کتاب مقدس، سفر لایوان، باب یازدهم، آیه های یک تا ...

از روشنفکران ایرانی و غیر ایرانی رشد تصاعدی این مفاصل را به حساب فقر و نداری مردم و سیاست های غلط دولت می گذارند. در حالیکه به نظر من چنین نیست و عامل اصلی را باید در سقوط اخلاقی جامعه و دروغ پراکنی ها و شیادی های هیئت حاکمه جستجو کرد. به اضافه ی سیاست های ایران بر باد ده آنان که با هدف و برنامه ریزی های دقیق پیگیری و دنبال می شود. چرا که جامعه ی ایرانی فقر و فلاکت های بدتر و شدیدتر از این را هم در سالها و دهه های گذشته تجربه کرده است! در هیچ دوره ای زنان و دختران ایرانی تا این میزان تن به تن فروشی و روسپیگری نداده اند. و مردان ایرانی نیز حاضر نشده اند که تماشاگر بی تفاوت و بدون احساس روسپیگری زنان و دخترانشان باشند! تا چه رسد به اینکه زنان را با هدف کار و کسب غیر شرافتمندانه و روسپیگری به شیخ نشینی های خلیج فارس و دیگر نقاط جهان ببرند! ایران امروز درگیر یک فاجعه است! فاجعه ای بزرگ که چون لکه ی ننگی زوده ناشدنی بر دامن علمای شیعه و رهبران جمهوری اسلامی مانده و خواهد ماند.

پیر زن که با چشمانی مات و از حدقه بیرون زده نگاهم می کرد. سرش را با تحسرتکان داد و با حالتی بغض گرفته پرسید:

- متاسفم! جز خوردن تأسف و دلسوزی برای قربانیانی که چنین پرپر می شوند، چکاری از ما ساخته است؟

سکوتی کوتاه مدت بر آسپزخانه سایه انداخت. نگاهش را به چهره ام دوخت و با صدائی آرام و گرفته پرسید:

- بالاخره می نویسی یا نه؟

با سر انگشتانم جام پایه بلندی را که در کنار بشقابم گذاشته بود بسویش هل دادم و گفتم:

- سالهاست که با مسلمانی وداع گفته ام! نمی خواهم در زشتکاری و سیاهکاری هایش سهیم باشم.

پیر زن لبخندی زد. لیوان را تا نصفه پر کرد و پرسید:

- با خدایشان چطور؟

سرم را تکان دادم. نفسی عمیق کشیدم و با صدائی دردناک گفتم:

- داستانی را برایتان تعریف کنم. مدت زمان زیادی زندانی و اسیر روحانیون حاکم بر ایران بود! در این دوران نسبتاً طولانی که در زندانهای مختلفی سپری شد، با مسائل و پدیده های دهشتناک و ددمشانه ای رو به رو شدم که از حوصله گفتگوی ما خارج است. جنایت ها و بربریت که مو بر اندام هر انسان شریف و آزاده ای بلند می کند! وقایعی که به عقیده ی من

هیچ نویسنده و نقاش و سینما گری نمی تواند آنها را به تصویر بکشاند! روزی که داشتم از زندان دوره ی اول آزاد می شدم، رئیس دادرسی انقلاب رژیم که از قبل با وی آشنائی و سلام و علیکی داشتم از من پرسید:

- فلانی از این دوران بازداشت و زندان چه آموختی؟

بی تفاوت و خشمگین نگاهش کردم! از طرح سئوالی چنین، آنهم در حضور دادستانی جنایتکار و آدمکش و سه چهار پاسدار و شکنجه گر تشنه ی خون بوی خوشی استشمام نمی شد. ملا که متوجه ی حالت عصبی و خشمگینانه ی من شده بود، تبسمی کرد و دستی به ریشش کشید و گفت:

- مطمئن باش که پاسخت هر چه که باشد کوچکترین اثری در پرونده ی تو نخواهد داشت! تو آزادی! من با آقای دادستان و این آقایان شرط بسته ام که تو در هر حالت و موقعیتی حرف دلت را خواهی زد!

دلیلش قانع کننده و منطقی نبود. زیرا اطمینان داشتم جوابی که می دهم ممکن است در حال حاضر و در لحظه ی کنونی خطر آفرین و دردسر ساز نباشد، اما در آینده ای نه چندان دور دامنم را خواهد گرفت. همینطور هم شد. به هر جهت! به تک تک چهره های خشم آلود و حیوانی افراد حاضر نگاه کردم و با صدائی آرام و شمرده جواب دادم:

- در بازجویی ها و بازپرسی هایم گفته ام که هیچگاه فردی مذهبی و متدین نبوده ام! اما همیشه ی اوقات و در هر برهه ای از زمان به اعتقادات مردم احترام گذاشته و می گذارم. همین احترام به عقاید و سنت های مردم باعث شده بود تا در تنهایی و خلوت خود نیز مرتکب عمل و کاری که مورد پسند دیگران نبوده و دهن کجی و بی احترامی نسبت به عقاید و آداب و رسوم شان تلقی می شود نشوم. برای مثال: با بدن نجس و پیکر ناپاک پای به صحن هیچ امامزاده و مسجدی نگذاشتم. هر گاه خواستم اینکار را بکنم، دلم لرزید و عظم مانع شد و مرا از این عمل باز داشت.

شیخ لبخندی زد. عمامه اش را جلو و عقب داد و پرسید:

- حالا چی؟ فکر می کنی دلت نخواهد لرزید و عقل مانعت نمی شود.

گوشه ساکم را به دست گرفتم و در جوابش گفتم:

- از نمایندگان و پاسداران ناموس و قوانین الهی چیزهایی دیدم و اعمالی مشاهده نمودم که به حماقت، ساده اندیشی و کوتاهی فکری خود می خندم و خواهم خندید!

شعله های غضب از چشمان دادستان و پاسداران حاضر می بارید که از در اتاق رئیس بیدادگاه بیرون آمدم. در جامعه نیز پدیده های شرم آور و انزجار بر انگیزی هر لحظه و هر ثانیه اتفاق می افتد و آتش خشم و نفرت

توده های مردم را بیش از پیش شعله ورتتر می نماید! مردم بیسوادند؟ باشند. از نظر دانش فرهنگی و اجتماعی بی بهره یا عقب مانده اند؟ باشند! اما گاو و گوسفند که نیستند! زمانی که خان نیز متوجه ی شوری آتش شده و روی ترش نموده، چیزکی حالیشان می شود. در ایران امروز رهبران سیاسی - مذهبی ایران همه ی سیاهکاریها و زشتکاریهای ضد بشریشان را با نام خدا و با اتکاء به فرمانها و دستورهای او انجام می دهند. فرامین و دستورهایی که در قرآن، یعنی کتاب آسمانی مسلمانان به ثبت رسیده به جای خود! علمای شیعی مذهب حاکم بر ایران، چنان در آتش خشم ضدیت و دشمنی با ایرانی و فرهنگ و آداب و رسوم این سرزمین به سر می برند و می سوزند که قوانین و مقررات ضد بشری دیگر ادیان و مذاهب را نیز به خدمت گرفته و علیه ملت بیچاره بکار می بندند!

- مثل سنگسار زنان؟

- کاملاً درست! در کتاب آسمانی مسلمانان در رابطه با آن دسته از زنانی که تن به خواست های جنسی مردان بر اساس قوانین و مقررات دینی نداده و بنا بر تمایل و خواست خودشان با مرد دیگری رابطه بر قرار نموده اند، دستور اجرای سنگسار داده نشده است^۱. حتی در باره زنانی که در جنگها به اسارت و تملک مجاهدین و غازیان دین پروردگار در آمده و با وجود همسر و فرزند به حرامسرای سرداران، امامان و خلفای اسلام رهسپار می شده اند^۲. خداوند که به مردان مسلمان حق می دهد تا از هر زنی که خوششان آمد بهره مند شوند و زنان را دو دو، سه سه و چهار چهار و یا هر زنی را که مالک شدند و از کنیزان و بردگان هر که را خواستند و میلشان کشید به بسترشان بکشانند، فرمانی در باره سنگسار زنان نداده است. او چنین مجازات و تنبیهی را برای زنان اسیر و به بردگی گرفته شده نیز در نظر نگرفته^۳ است. بر عکس مجازات آنان را در صورت ارتکاب

۱- و از زنان شما آنان که مرتکب فحشاء می شوند، از چهار تن از خودتان (یعنی چهار مرد) بر ضد آنها شهادت بخواهید. اگر شهادت دادند زنان را در خانه محبوس دارید تا مرگشان فرا رسد یا خدا راهی پیش پایشان نهد. سوره ی نساء آیه شماره ۱۵.

۲- و نیز زنان شوهر دار بر شما حرام شده اند، مگر آنها که به تصرف شما در آمده اند. سوره ی نساء آیه ی ۲۴.

۳- و باید که (این زنان اسیر که ایشان را نکاح می کنید) پاکدامن باشند، نه زناکار و نه از آن ها که به پنهان دوست می گیرند و چون شوهر کردند، هرگاه مرتکب فحشاء شوند، شکنجه ی آن ها نصف شکنجه ی زنان آزاد است. سوره ی نساء آیه ی ۲۵.

فحشاء و زنا نصف زنان آزاد می‌داند. تناقض گویی‌ها، طرح مسائل و موضوع‌های غیر عقلانی، خرافی و واپسگرایانه و ضد علمی در قرآن که به ادعای غلط و بی‌پایه و اساس مسلمانان از هر گونه تحریف و دستبرد در امان مانده زیاد است. پاره‌ای از آداب و رسوم آن بدون کوچکترین تغییر و تفسیری از یهودیت کپی برداری و مورد استفاده قرار گرفته است! بویژه مراسم عبادی آن! اما مذهب تشیع و علمای شیعی مذهب در این زمینه سنگ تمام گذاشته و هزاران پیرایه و دستورهای ضد علمی و غیر عقلانی دیگر به آن افزوده‌اند! به طوری که از دین و آئین محمد ملغمه‌ای از اوهام و خرافات و رمالی و جادوگری بر جای مانده است! دروغ‌ها و یاهو سرائی‌هایی که علمای شیعه سرهم بندی نموده و به نام اسلام به خورد امت می‌دهند، دهشتناک و ویرانگرانه است! در پاره‌ای موارد امامان و پیشوایان شیعه از پیامبران و خدای آسمانی نیز قدرتمندتر و متعالی‌ترند! آنان در ساختن جهان و کائنات یار و همراه و شریک خداوند بوده و پیش از همه‌ی هستی و همزمان با خدا می‌زیسته‌اند! بگذریم که محمد به خاطر پاره‌ای مسائل و شرایط حاکم بر عربستان آن روزگار و در نظر گرفتن شمار کثیری یهودی که در شهرها و مناطق مختلفی چون خیبر و تبوک و غیره زندگی می‌کرده‌اند، بعضی از آداب و رسوم یهودیان بویژه آداب و موازین مربوط به مناسک و مراسم حج مانند طواف خانه‌ی خدا و اعمال بین مروه و صفا را کپی برداری نموده، اما در بهره برداری و به کارگیری بیشتر از دستورهای آئینی و آداب و رسوم یهودیت، علمای عالقدر و جلیل شیعه کوی سبقت را از همگان ربوده و تا نا کجا آباد پیش رفته‌اند! به نحوی که بدون تعارف و ملاحظه‌های مصلحت آمیز و دروغین می‌توان ادعا و قول پاره‌ای از محققین و پژوهشگران را پذیرفت! ادعاهائی مبنی بر اینکه شیعه گری دست پخت این سبا شاخه‌ای از آئین یهودیت است که با توجه به سابقه و قدمت حضور یهودیان در ایران، توانسته بستر مناسبی برای رشد و نمو خود بیابد! بویژه در دوران حکومت صفویان و زمانی که دولت پنهان یهود تصمیم گرفت تا دولت عثمانی را به زانو در آورد و راه رشد سرمایه داری و رنسانس اروپا را هموار نماید! از جمله مقررات و موازینی که بر خلاف نص صریح قرآن

۱- روزی که خدای ازلی تنها بود/نی خلقت آدمی و نی حوا بود.
میخواست که این جهان را آرد به وجود/معمار خدا بود و علی بنا بود.

مورد سئو استفاده ی و بهره برداری رذیلا نه و ددمنشانه ی ملایان حاکم بر ایران قرار گرفته و هر روز از آن بهره برداری می شود همین مسئله سنگسار زنان است! این مهم از کجا پیدا شده است؟ حدس تان درست است. علمای شیطان صفت و جنایتکار شیعه، این شیوه ی ضد بشری را از برادر خوانده ها و هم قبیله های هم خویشان به ودیعت و عاریت گرفته اند. یعنی از یکی دیگر از کتابهای آسمانی به نام تورات! کتابی که به ادعای مسلمانان مورد تحریف و سئو استفاده های فراوان قرار گرفته و سندیت و مقبولیتی ندارد.

پیر زن بیچاره که لحظه به لحظه بر میزان تعجب و حیرتش افزوده می شد، با دستپاچگی پرسید:

- مگر بنا به ادعای مسلمانان، اسلام آخرین و کامل ترین دین ابراهیمی نیست؟ اگر چنین ادعائی صحت داشته باشد، چرا روحانیت مسلمان و پیروان آنها از دستورها و قوانین تورات پیروی می کنند؟ مگر مسلمانان کتاب تورات را قبول دارند؟ تا آنجا که شنیده و در تاریخ خوانده ام، عناد و

۱- الف: لیکن اگر این سخن راست باشد و علامت بکارت آن دختر پیدا نشود. آنگاه دختر را نزد در خانه ی پدرش بیرون آورند و اهل شهرش او را با سنگ سنگسار نمایند تا بمیرد چونکه در خانه ی پدر خود زنا کرده در اسرائیل قباحتی نموده است پس بدی را از میان خود دور کرده ای. اگر مردی یافت شود که با زن شوهر داری هم بستر شده باشد پس هر دو یعنی مردیکه با زن خوابیده است و زن کشته شوند پس بدی را از اسرائیل دور کرده ای. کتاب مقدس، سفر تثنیه، باب بیست و دوم، آیه های بیست تا بیست و دوم.

ب: و خداوند موسی را خطاب کرده گفت. بنی اسرائیل را بگو هر کسی از بنی اسرائیل یا از غریبانیکه در اسرائیل ماوا گزینند که از نریت خود به مولک بدهد البته کشته شود قوم زمین او را با سنگ سنگسار کنند. کتاب مقدس، سفر لاویان، باب بیستم، آیه های یک و دو.

ج: و کسیکه با زن دیگری زنا کند یعنی هر که با زن همسایه ی خود زنا نماید زانی و زانیه البته کشته شوند. و کسیکه با زن پدر خود بخوابد و عورت پدر خود را کشف نماید هر دو البته کشته شوند خون ایشان بر خود ایشان است. و اگر کسی با عروس خود بخوابد هر دوی ایشان البته کشته شوند فاحشگی کرده اند خون ایشان بر خود ایشان است. و اگر مردی با مردی مثل با زن بخوابد هر دو فجور کرده اند هر دوی ایشان البته کشته شوند خون ایشان بر خود ایشان است. و اگر کسی زنی و مادرش را بگیرد این قباحات است او و ایشان به آتش سوخته شوند تا در میان شما قباحتی نباشد. و مردیکه با بهیمه جماع کند البته کشته شود و آن بهیمه را نیز بکشید. و زنی که به بهیمه نزدیک شود تا با آن جماع کند آن زن و بهیمه را بکش البته کشته شوند خون آنها بر خود آنهاست. کتاب مقدس، سفر لاویان، باب بیستم، آیه های ده تا شانزده.

دشمنی وصف ناپذیری بین مسلمانان و یهودیان وجود دارد. به نحوی که همه ی جنگ ها یا بقولی غزوات پیامبر اسلام علیه یهودیان عربستان بوده است. مگر نه؟

پوز خندی زدم و در جواب گفتم:

- حق با شماست! بزرگترین خدمت محمد به اعراب بادیه نشین عربستان، ایجاد اتحاد و اتفاق بین آنان و تشکیل دولت متحد در آن سرزمین بود. بزرگان عرب، از جمله ابوسفیان یعنی بزرگترین و سرسخت ترین دشمن محمد و مسلمانان و دیگران کوچکترین اعتقادی به اسلام و راه و رسم محمد نداشتند! محمد نیز کاملاً به این امر واقف بود. انصار و مهاجرین و یاران محمد نیز به این امر واقف و آگاه بودند و می دانستند که محمد با وجود علم و اطلاع از دشمنی و عناد بزرگان قریش، با آنان سازش و مماشیات می کند و منافع اسلام را فدای روابط فامیلی و قوم و خویشی می نماید! تا جایی که فرامین پروردگار و دستور های قرآن را نیز نادیده می گیرد و به راحتی زیر پا می گذارد. با غور و بررسی در سوره ها و آیات قرآن در می یابیم که محمد هدفی بنام ارشاد و راهنمایی مردم و فراخوان آنها به دین اسلام نداشته است! همانطور که موسی و دیگران نیز چنین وظیفه ای برای خودشان قائل نبوده اند! وقتی فرمان قتل عام همه مردان شهرهای مغلوب از سوی موسی صادر می شود، یا محمد به دریافت جزیه از آنان که دین وی را نمی پذیرند اکتفا و سفارش می کند، نمی توان مبنا را بر ارشاد، راهنمایی و نجات گذاشت! تا پیش از ظهور اسلام و بعثت محمد، اعراب بادیه نشین و چادر نشینان شبه جزیره عربستان، علاوه بر ماه های حرام که در طول آنها جنگ و خونریزی متوقف می شد و جنگ آوران و ستوران دمی می آسودند، اطراف خانه ی کعبه یعنی محل نگهداری و حفظ بت های خود را نیز منطقه امن اعلام نموده بودند! یعنی منطقه ای که هر کس در امان بود و دیگری نمی توانست خونش را بریزد! این امر اگر ریشه در یهودیت هم نداشته، ادای احترامی نسبت به بت ها و بتخانه ی بزرگ کعبه بوده است! پس از فتح مکه و ورود مسلمانان به آن شهر در سال دهم هجری، محمد که از نفاق و چند پارچگی قبیله ی قریش یعنی سروران عرب و کلید داران بتخانه ی بزرگ رنج می برده، دست به بدعتی خطرناک می زند! بدعتی که از چشمان تیز بین پاره ای از صحابه و انصار بدور نمی ماند و در همان دقایق اولیه بذر نفاق و چند پارچگی و دشمنی را در بین مسلمانان می پاشد! محمد در حجة الوداع خود و در حضور مسلمانان مرکز توطئه و دسیسه و دشمنی علیه آنان نو بنیاد

اسلامی، یعنی خانه ی ابوسفیان بت پرست را نیز مرتبه و جایگاهی چون کعبه و مسجدالحرام می بخشد. محمد به تبعیت از یهودیان که شش شهر را در سرزمین فلسطین به عنوان شهرهای امن اعلام نموده بودند^۱، خانه ابوسفیان را پس از مسجد الحرام و خانه ی خدا، محل امن اعلام می نماید! نتیجه ی این عمل محمد به سرعت معلوم شد! بدین معنی که همه چیز، جز مسئله ی اتحاد و دولت نوین یاد اسلامی با مرگ محمد تمام شود. میزان خلوص و اعتقاد مسلمانان به محمد و عقاید وی به حدی بود، که زحمت کفن و دفن و به خاک سپاری وی را نیز تقبل نمودند. بزرگان عرب به مجرد شنیدن خبر مرگ محمد، در نقطه ای بیرون از شهر یثرب گرد آمدند تا بر سر مسند قدرت و جانشینی پیامبر چانه بزنند! از میان آن همه فدائی و اصحاب و انصار و مهاجر، تنها علی بود که در خانه ماند تا به کفن و دفن پسر عمویش برسد. آنهم بیشتر به خاطر همسرش که دختر محمد و در قید حیات بود! نتیجه چه شد؟ کفن و دفن پسر عمو باعث گردید تا علی به مدت بیست و پنج سال از همآغوشی عروس دلبربا و هوس انگیز قدرت دور بماند و خانه نشینی و عزلت پیشه نماید.

نفسی عمیق کشیدیم. از جایم بر خاستم تا جرعه ای آب بنوشم. شیر آب را باز کردم و لیوانم را زیر آب گرفتم. پیرزن به سرعت از جایش برخاست. در حالیکه بطرف یخچال می رفت گفت:

- از آن آب نخور! بیش از میزان لازم گچ و املاح معدنی دارد.

درب یخچال را گشود. شیشه ای آب برداشت و آنرا به طرف دراز کرد. با شیشه آب و لیوان به طرف میز برگشتم. سر جایم نشستم. جرعه ای آب گوارا نوشیدم. با پشت دست دور دهانم را خشک کردم. سرفه ای نمودم و به حرفهایم ادامه دادم:

- از آن پس الله، اسلام و قرآن وسیله ای شد در دست بادیه نشینان و صحرا نوردان عرب! تا به یاری آن بتوانند دیگر ملل جهان را به زیر یوغ فرمانروائی و قدرت خود بکشانند و بزرگترین شقاوت های تاریخ را در

۱- و خداوند موسی را خطاب کرده گفت. بنی اسرائیل را خطاب کرده به ایشان چون شما از اردن به زمین کنعان عبور کنید. آنگاه شهرها برای خود تعیین کنید تا شهرهای ملجأ برای شما باشد تا هر قاتلی که شخصی را سهوا کشته باشد به آنجا فرار کند. و این شهرها برای شما بجهت ملجأ از ولی مقتول خواهد بود تا قاتل پیش از آنکه بحضور جماعت برای داوری بایستد نمیرد. و از شهرهایی که می دهید شش شهر ملجأ برای شما باشد. سه شهر از آن طرف اردن بدهید و سه شهر در زمین کنعان بدهید تا شهرهای ملجأ باشد. کتاب مقدس. سفر اعداد، باب سی و پنجم، آیه های نه تا چهارده.

حق شان روا دارند! از آن تاریخ قرن‌ها گذشته است! اسلام به سدها شاخه و مذهب و فرقه منقسم گردیده است. در همه ی این مراحل و از آثار بر جای مانده از این گروه‌ها و دسته های رنگارنگ، تنها یک چیز بر جای مانده است. آنهم اینکه از عمل تا ادعای مسلمانان، هزاران سال نوری فاصله وجود دارد! بنا بر این عجیب و غریب نیست که علمای اسلام به طور اعم و مراجع شیعه به طور اخص، از آنجا که رگ و ریشه ی یهودیت شان بسی محکم تر و پایدار تر از مسلمان بودنشان است، برای رسیدن به اهداف شوم و ضد انسانی خودشان دست به هر شگرد و ترفندی می زنند! به هر وسیله ی مشروع و غیر مشروعی متوسل شوند! در صورت دست یابی به قدرت و تکیه زدن بر مسند فرمانروائی، به هر جنایت و تبهکاری دست می یازند! به راحتی دروغ می گویند! به سهولت نوشیدن لیوانی آب ریا می ورزند! عوام فریبی می کنند! جهل و اوهام و خرافات می پراکنند! دست به قتل عام و چپاول و غارت می گشایند! بنیانهای فکری و فرهنگی ملتها را بر باد می دهند! با هر پدیده علمی عناد می ورزند! افراد پست و فواحش را بر سر مردم می گمارند! کتاب سوزان راه می اندازند! به محو و نابودی آثار علمی و فرهنگی ملتها همت می گمارند! بازار دروغ گوئی، ریا ورزی، دزدی، رباخواری و هر فساد دیگری را گرمی می بخشند! قرن‌ها جامعه را به عقب بر می گردانند! جان و مال و ناموس مردم را مورد تعرض و دست درازی قرار می دهند! جامعه را به خمودی و بی تحرکی وامیدارند! هر روز به حيله و نیرنگی جدید متوسل می شوند! تخم نفاق و چند دستگی و دشمنی می پراکنند! رذیلانه خود را خلیفه الله بر روی زمین، کلید داران بهشت و شفاعت کنندگان روز رستاخیز می خوانند! چاشنی دین و مذاهب را تا حد مسمومیت و تخریب کننده ای قوی و مرگ آور بالا می برند! اما به مجرد اینکه ضعف و فتور بر آنان دست یافت و پایه های قدرتشان لرزید، از آنجا که برای هر نوع گرفتاری و گنندکاری راه حل و نسخه ی از پیش نوشته شده ای دارند، سریع خود را به موش مردگی می زنند! به خداوندشان دروغ و بهتان می بندند! پیامبران و امامانشان را دشنام می دهند! چنایتکار را عادل و چپاولگر را آباد کننده ی زمین و مردم دوست و طرفدار آبادانی و رونق می خوانند! خلاصه به از آنجا که به خواری و ذلت خو گرفته و زندگی انگلیشان را دوست دارند، به هر مذلتی تن می دهند و به هر لباس و آئینی در می آیند! با چنین جانورانی چه باید کرد؟ باید راه ارتزاقشان را مسدود نمود و وادارشان کرد تا در امر تولید جامعه سهم بگیرند و زحمت بکشند! آنگاه که خواب راحت و حیات

پارازیتی شان پایان پذیرد، به او هام پراکنی و عوامفریبیشان نیز پایان داده شده است!

نفسی کشیدیم. دستی به موهایم کشیدیم و در ادامه گفتم:

- زیرا به قول خودشان تقیه^۱ نموده اند! متوجه صحبت هایم می شوید؟ اگر وجود همه ی آخرت فروشان و عوامفریبان را که هدفی جز زندگی انگلی و خدمت به خدایان زر و زور دنبال نمی کنند از لجن و کثافت آفریده باشند، ذات اقدس علمای شیعه را از مدفوع و کثافت این قبیله ساخته اند! زیرا این طایفه و جماعت که همیشه در خدمت سفاکترین، بیرحم ترین و غارتگر ترین امیران و پادشاهان بوده و بر توده های زحمت ستم رانده اند، با توجه به خلق و خوی پادشاهان و امیران و سیاست دیکتاتورها و مستبدین زمان، قوانین و مقررات دینی را نیز به نفع خود تعبیر و تفسیر نموده اند! تا به موقع بتوانند تغییر دین بدهند و به لباس روز در آیند! اینست که تقیه می کنند! چون آفتاب پرست تغییر شکل می دهند! به رنگ محیط در می آیند و شبادی و عوامفریبی را با شیوه ای نو از سر می گیرند! به سرعت باد و برق از دین و آئین بر می گردند! عبا و ردا و عمامه به گوشه ای می افکنند! یک شبه کفر می ورزند و خدای آسمانی را دشمن می شوند! در برابر بت های تراشیده شده از سنگ و چوب و تپاله سجده می کنند و پیشانی بر خاک می مالند! چنگیزخان مغول، هلاکوخان، تیمور لنگ و دیگران را خلیفه و سایه ی الله بر روی زمین و منجی بشریت در دو عالم می خوانند و بیضه های خلفای اموی و عباسی را بر دیدگان می مالند! در دوران کنونی نیز جرج بوشها را پاسداران حریم کبریائی و رونق دهنده ی سنت های الله می نامند! سخن کوتاه، به هر خفت و خواری ممکن تن می دهند. در برابر دیکتاتورها و مستبدین جهان زانو می زنند! پشت سر شیطان نماز می خوانند! ریش های شریف شان را به ماتحت خر فرو می نمایند! حتی به قوادی و دیوثی و پا اندازی روی می آورند و بیشرمانه و ردیلانه به شادی و پایکوبی می پردازند و جمله ی شریفه ی الدیوث سعید الدارین^۲ را زیر لب تلاوت می کنند! از چنین جانوران زیر پالان دریده ای چه انتظاری می رود؟ برای چنین موجودات رذل و خطرناکی سئو استفاده و

۱- از حضرت امیرالمؤمنین منقول است. تقیه در بلاد مخالفان کردن واجب است و کسی که از روی تقیه قسم بخورد برای آنکه دفع ضرری از خود بکند، برای او گناه و کفاره نیست. حلیة المتقین، عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی، انتشارات گلی، سال ۱۳۷۹، باب دهم، فصل یازدهم، صفحه ی ۲۶۸.

۲- دیوث در دو جهان رستگار و سعادتمند است.

بهره گیری از کتاب تورات و تعالیم موسی در بیش از پنجاه سال پیش یا بیشتر که سهل است^۱. با شیطان نیز همراه و همگام می شوند و اگر مصلحت ببینند به کتابهایی چون شاهزاده ی ماکیاول و نبرد من آدولف هیتلر نیز قداست و الوهیت می بخشند! این جانوران زیر پالان دریده با مستمسک قرار دادن حدیثی مجهول و آیه ای از قرآن^۲ که بر زبان دیوانه ای خون آشام جاری شده بود، سدها زن مسلمان و غیر مسلمان ایرانی را در زندانهای قرون وسطائی علاوه بر شکنجه های روحی و روانی مورد تجاوز جنسی قرار دادند. کارگزاران جمهوری جهل و جنایت اسلامی، این زنان بی پناه را که از خانه و کاشانه هایشان ربوده و به بند کشیده بودند،

۱- الف: خانه نگه داشتن زنی که دچار انحراف شده، تا اصلاح شود، مرحله ابتدائی است و باید پنهان باشد. و اگر آشکارا و علنی اثبات شد، باید در دیدگاه عمومی «ملاء عام» حد تازیانه «جلد» یا سنگسار «رجم» اجراء شود. آیت الله سید محمود طالقانی، پرتوی از قرآن، جلد چهارم، صفحه ۱۰۸.

ب: مرد زنکار محصن را برای سنگسار شدن تا کمر و زن را تا نزدیکی سینه در گودالی دفن می نمایند. آیت الله شیخ حسنعلی منتظری، توضیح المسائل، مسئله ی ۳۱۶۹.

ج: اگر دو طرف زنا یا یکی از آن دو دارای همسر دائمی باشد به گونه ای که هر گاه بخواهد با همسر خود نزدیکی کند مانعی در کار نباشد و با این حال تن به زنا داده باشد، زنائی که انجام گرفته نسبت به کسی که دارای همسر است «زنا ی محصن یا محصنه» نام دارد. و حد آن در مورد مردی که بالغ و عاقل و آزاد است و زن دائمی دارد و با زنی که بالغ و عاقل است نزدیکی کرده، اگر پیر مرد است ابتدا یکصد ضربه شلاق و سپس سنگسار است، و اگر جوان است فقط او را سنگسار می کنند و بنا بر احتیاط واجب شلاق نزنند، و همچنین است حکم زن بالغ و عاقل و آزادی که شوهر دائم دارد و شوهرش با او نزدیکی کرده و فعلا در اختیار اوست. آیت الله منتظری، مسئله ۳۱۵۸.

د: زنا کار غیر محصن که باید حد شلاق بر او جاری شود، چنانچه در حال شلاق خوردن یا پیش از آن فرار کند بر گردانده می شود و حد بر او جاری می گردد، خواه زنا ی او با اقرار ثابت شده باشد یا با بیینه، ولی زنا کار محصن اگر در حال سنگسار شدن فرار کند دو صورت دارد. الف: اگر زنا ی او با بیینه ثابت شده باشد، باید برگرداند شود و حد او جاری گردد. ب: اگر زنا ی او با اقرار ثابت شده باشد، نباید او را برگردانند، حتی بنا بر احتیاط اگر یک سنگ هم به او نخورده باشد نباید او را باز گردانند. آیت الله منتظری، مسئله شماره ۳۱۶۷.

ه: اگر دو زن بالغ و عاقل و آزاد در حال اختیار با یکدیگر مساحقه کنند، یعنی عمل جنسی انجام دهند کیفر هر یک از آنان یکصد تازیانه است، خواه همسر داشته باشند یا نه. هر چند نسبت به زن محصنه جواز سنگسار نمودن خالی از وجه نیست، ولی احوط ترک است. و راه ثابت شدن مساحقه همان است که در لواط گفته شد. آیت الله منتظری، مسئله ۳۱۷۵.

۲- و نیز زنان شوهر دار بر شما حرام شده اند، مگر آن ها که به تصرف شما در آمده اند. سوره ی نساء آیه ی ۲۴.

مشمول قانون اسلام و قرآن در باره زنان و دختران به اسارت گرفته شده در جنگ قرار دادند. گزمه های رژیم اسلامی با مستمسک قرار دادن آیه های قرآن ده ها دختر نوجوان ایرانی را قیل از اجرای مراسم اعدام مورد تجاوز جنسی قرار دادند. با این اندیشه ی ناپاک و شیطانی که از ورودشان به بهشت جلوگیری نمایند!

پیر زن در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود با صدائی گرفته و بغض آلود پرسید:

- مردم چی؟ اونا چرا می پذیرند و بدون هیچ مقاومت و اعتراضی به این همه خفت و خواری تن می دهند؟

پوزخندی زد. سرم را با تأثر تکان دادم و گفتم:

- کدام مردم؟ ما ایرانی ها در یک رشته تبحر و سر رشته و مهارت داریم. آنهم قهرمان پروری و بت تراشی است. هر از چند صباحی یک قداره بند و راهزن و آدم کش بی سر و بی پا را به قدرت می رسانیم. پایگاه و جلال خدائی به وی اعطا می کنیم. گذشته ی نکبت بارش را به دست فراموشی می سپاریم. چنان القاب و اسم و رسم و شجره و غیره برایش می تراشیم که نه تنها طرف خودش را گم می کند، بلکه خودمان نیز باورمان می شود که طرف از آسمان و از جانب خدا فرستاده شده است. الوهیت و قداست تبهکار و جنایتکاری که به عرشش رسانده ایم چنان باورمان می شود که تا حد جانوران درنده و خونآشام تنزل می کنیم و به فرمان وی هر حقیقت گو، دگراندیش، روشنفکر و گمراه نشده ای را گردن می زنیم و او را به کفر و زندقه و غیره متهم می نمائیم! وقتی قهرمان مورد نظرمان ساخته و پرداخته شد، تیغی برنده و خون فشان به دستش می دهیم و ترغیب و تشویقش می کنیم تا زبان و گردن و دست و پای مخالفین و منتقدین، اعم از مغرض و دلسوز و بیطرف را ببرد! قلم ها را بشکنند! زندانها را توسعه و گسترش دهد! در آمدهای ملی مان را صرف خرید وسائل و ابزار پیشرفته ی شکنجه نماید! بساط شکنجه و اعدام و قتل عام را فراهم آورد و بر جان و مال و ناموس مان حاکم گردد. آنگاه که همه چیز مهیا گردید، در سایه ی چنین دیوی که خود پرورده و تربیت کرده ایم، تن به هر خفت و خواری و ذلتی که بتوان تصورش را کرد می دهیم و دم بر نمی آوریم! چشم ها و گوش هایمان را بر روی حقیقت می بندیم! جز به سخنان خداوندگاری که پرورده ایم گوش نمی دهیم. گوشه و زوایای مغزمان را برای انبار کردن اوهام و خرافات خلیفه و سایه ی خدا مهیا می کنیم! هر اندیشه و گفته ی

خرافی، غیر علمی و بیگانه با عقل و منطق را با جان و دل می پذیریم! و وقتی می شنویم پروردگار عالم به ازاء روزه ی ماه رمضان دویست هزار شهر، سی صد هزار قصر، بیست میلیارد خانه، بیش از بیست میلیارد حوری به همراه شش صد تریلیون کنیز که زلفهای جلو پیشانی این حوریان را حمل می کنند و به همین اندازه در برابر روزه ی ماه رجب به هر بنده ای می دهد، و این لاطانات را به عنوان علم اولین و آخرین به خوردمان می دهند، مغزمان سوت نمی کشد. زیرا با کمال تأسف و تأثر مغزی نداریم. زیرا اگر دارای شعور و شناخت و تفکر می بودیم، چنین تبلیغ رذیلانه و عوامفریبی بیشرمانه ای را به جای نشانه ی بزرگی الله دانستن، توهین به وی و خوار و ذلیل کردنش می دانستیم! مائیم که هر بیسواد و ابله و کوندی را که از محاوره ی روزمره و سخن گفتن به زبان فارسی نیز عاجز و درمانده است، به رهبری و امامت و پیشوائی بر می گزینیم! به او هام و جادو و جنبل و رمل و اسطرلاب و فال نخود و قهوه و غیره پناه می بریم و دست نیاز به سوی هر رمال و کلاش و کلاهبردار و بی پدر و مادر دستار بندی دراز می کنیم! اخ و تف و ادارا هر ملای شپشو و جذامی ای را به سر و صورت جگر گوشه های مریض مان می مالیم و در حلقومشان می

۱- سعید بن جبیر می گوید از ابن عباس پرسیدم کسی رمضان را روزه بگیرد و حق آن را بشناسد، چه پاداشی دارد؟ او در جواب گفت: آماده شو ابن جبیر تا چیزی به تو بگویم که گوشه‌نشینان و بر دلت نگذاشته است. و خود را برای آنچه که از من پرسیدی فارغ ساز که آنچه پرسیدی علم اولین و آخرین است. سعید بن جبیر می گوید رفتم و فردا به هنگام طلوع فجر بسرعت خودم را به او رسانیده، نماز صبح را خواندم و مطلب را یاد آوری کردم. او به من رو کرد و گفت: آنچه ذت می گویم بشنو. از رسول خدا شنیدم که فرمودند: اگر می دانستید در رمضان چه پاداشی برای شما نهفته است، بیش از این شکر می کردید. در روز ششم خداوند صد هزار شهر در بهشت به شما عطا می کند که در هر شهری صد هزار خانه و در هر خانه ای صد هزار تخت از طلا هست که درازی هر تخت هزار ذراع است. و بر هر تختی همسری از حورالعین است که سی هزار زلف جلو پیشانی دارد که با دُر و یاقوت یافته شده است که هر زلفی را صد کنیز حمل می کنند. در روز بیست و هشتم خداوند در بهشت جاوید صد هزار شهر از نور برای شما قرار می دهد، در جنت المأوی (نوعی بهشت) صد هزار قصر از نقره، در جنت النعیم (بهشت نعمت) صد هزار خانه از عنبر اشهب (نوعی عنبر خالص)، در جنت فردوس (نوعی از بهشت) صد هزار شهر که در هر شهری هزار اتاق است، در بهشت جاوید صد هزار منبر از مشک که درون هر منبری هزار خانه از زعفران و در هر خانه ای هزار تخت از در و یاقوت و بر هر تختی همسری از حورالعین هست، به شما عطا می نماید. عالم ربانی شیخ صدوق (ابن بابویه)، ثواب الاعمال و عقاب الاعمال، چاپ دوم تابستان ۱۳۷۸، مترجم ابراهیم محدث بندر ریگی، صفحه های ۱۴۷ و ۱۴۸.

ریزیم و ادعای آدم بودن و شعور و فرهنگ و فرهیخته گی نیز می نمایم. نه اینکه باور داشته باشیم ها! به طور دائم و همیشگی نیز غر می زنیم و مخالفت و دشمنی خودمان را با همه چیز و همه کس اعلام می داریم! اما حاضر به کوچکترین حرکت و اعتراض سازنده و تحول طلبانه ای نیستیم. چرا؟ برای اینکه دوست نداریم متهم به بی دینی و لامذهبی و کفر و زندقه شویم! این هم بدبختی و نکبتی است که دامن ما را گرفته و در طول تاریخ به خاک سیاهمان نشانده است! با این حال به مجردی که پای زور و قائمه ی شمشیر به میان می آید، به سرعت تغییر دین و مذهب می دهیم و به دنبال بدعت گذار جدید به راه می افتیم!

نفسی تازه کرده و در ادامه گفتیم:

- در ادعای تشیع و دوستداری تاریخی علی و فرزندان یازده گانه اش نیز صداقتی در کارمان نیست! این هم دروغیست مثل بقیه ی دروغ های دیگرمان. فکر نکنم در هزار و چهارصد ساله ی گذشته، یعنی از زمان سقوط تیسفون و شکست نهائی سپاهیان ایران در نهاوند، قوم و قبیله ای مانند ما ایرانیان به دفعات تغییر دین و مذهب داده باشد و در دایره ی بسته ی اسلام بند بازی کرده باشد. در قرن اول هجری به فرمان خلیفه دوم مسلمین و شمشیر سرداران عرب گردن نهادیم و دست از دین و آئینی شستیم که با همه ی عیب ها و کاستی هایش از آئین جدید مترقی تر و انسانی تر بود!

فرمانروائی خلفای بنی امیه و بنی عباس را از جان و دل پذیرفتیم! به دنبال پادشاهان آل بویه راه افتادیم و بدن آنکه از درگیری سیاسی و جنگ قدرت بین این خاندان و خلفای عباسی با خبر باشیم سنگ خاندان علی را به سینه زدیم! مجدداً به تسنن روی آوردیم! چند صباحی بعد با فتوای شاه اسماعیل صفوی و تصمیم سیاسی وی که با اشاره ی دولت پنهان یهود و سیاستمداران و برنامه ریزان اروپائی دوران رنسانس صورت می گرفت، به تشیع صفوی روی آوردیم. کجدار و مریز روزگار گذراندیم تا خمینی آمد و اسلام واقعی و تشیع سرخ علوی بسته بندی شده در نوفل لو شاتو و سرزمین فرانسه را برایمان به ارمغان آورد! در این مرحله نیز تا حد افراط پیش رفتیم و چنان در اسلام ناب محمدی غرق شدیم که قتل عام فرزندانمان را ندیدیم! فقر و بی خانمانی هم نوعان مان را متوجه نشدیم! چشم بر روی غارت و چپاول ثروت‌های مادی و معنوی کشور بستیم! نسبت به رشد روز افزون اعتیاد و فحشاء بی تفاوت ماندیم. و در نهایت از دل فرهنگ و تمدنی چندین هزار ساله و ادعاهائی عجیب و غریب و بی پشتوانه، گوهری چون

محمود احمدی نژاد را بیرون کشیدیم. بعدش هم بی خیال! به بی تفاوتی و بی خیالی رسیدیم! تا جایی که اختیارمان را به دست عده ای وطن فروش و خائن و بی همه چیز سپردیم تا بر سر جنگ و بمباران و ویرانی خانه ها و قتل عام هم میهنان مان با قدرت های غربی و ایالات متحده امریکا و رهبران رژیم اسرائیل و صهیونیسم جهانی به چانه زنی و معامله به پردازند! یعنی همان بالای خانمانسوزی را برایمان به ارمغان بیاورند که ملت عراق و افغانستان با آن دست بگریبانند!

آرنج هایم را بر روی میز گذاشتم. سرم را میان دستانم گرفتم. چشمانم را بستم. آهی سرد و عمیق کشیدم. چشمانم را باز کردم و زیر چشمی به چهره پیرزن خیره شدم. پیر زن به چهره ام چشم دوخته بود. پلک بر هم نمی زد! سراپا گوش شده و با دقت به حرفهایم گوش می داد. با طولانی شدن سکوتم سرفه ای کرد و پرسید:

- چرا از ایران خارج شدید؟

- از ترس مرگ! از وحشت اعدام! در دوران حکومت ملاها دو بار به زندان افتادم. روزگار سخت و وحشتناکی را پشت سر گذاشتم. جمعی از بهترین و شریف ترین دوستان و آشنایانم را از دست دادم. مرتبه ی سوم منتظر نماندم و پیش دستگیری و رفتن به زندان فرار را بر فرار ترجیح دادم. یقین حاصل کرده بودم که این بار زنده باز نمی گردم!

- ممکنه بپرسم به چه جرم یا اتهامی؟

- پیش از هر چیز بگویم که در کشورهایی چون ایران، سرنوشت کسانی که گام به دنیای سیاست می گذارند، بی شباهت به زندگی ژان والژان، قهرمان داستان بینوایان ویکتور هوگو، نویسنده ی بزرگ و شهیر فرانسوی نیست! با این تفاوت که در این گونه کشورها برگه ی زرد، آبی، سرخ یا هر رنگ دیگری به دستت نمی دهند! بلکه مهری بر پیشانی می کوبند! مهری چون داغ لعنت! نشانی مانند آنچه برده داران بر بدن برده های خود بر جای می گذارند. شاید هم بدتر! هر نیروئی که به قدرت برسد یا هر دولتی که روی کار بیاید، با هر تفکر و ایده و اندیشه ای. فرق نمی کند! در مرحله ی نخست به مهر و انگ خورده بر پیشانی ها نگاه می کند. در یک کلام! سابقه دار بودن خوشایند کسی نیست! دوست یا دشمن فرق نمی کند! زمانی که قدرت از خاندان پهلوی به متحدین و هم کاسه های تاریخی و سابقه دار شاهان یعنی روحانیت شیعه منتقل شد، من در ردیف چنین افرادی قرار داشتم! بنا بر این از همان آغاز کار زیر ذره بین و کنترل آقایان قرار داشتم. دستگاه اطلاعاتی و شکنجه و اعدام رژیم گذشته هم که دست نخورده

و بطور دربست در اختیار آقایان قرار گرفته بود. به مجردی که زمینه ی مناسب پیش آمد و زمانش رسید به سراغم آمدند. دو بار زندانی شدم و گذرم به دانشگاههای اسلامی افتاد.

پوز خندی زده و در حالیکه به چشمان پیرزن چشم دوخته بودم به آرامی گفتم:

- از آنجا که در کشور من هر نابینا و کوری را عین الله، هر کچل و گر و بی موئی را زلفعلی می نامند، در ایران اسلامی نیز شکنجه گاهها و کشتارگاههایی چون اوین، گوهر دشت، عادل آباد و غیره را دانشگاه نام گذاری کرده اند.

پیرزن نیز پوزخندی زد و گفت:

- چه نامگذاری جالب و با مسمائی! در این صورت دانشگاه را چه می گویند؟

- بنا به موقعیت روز اسامی مختلفی دارد. مصلی نماز جمعه! مرکز اشاعه ی فحشاء، ستاد و سنگر ضد انقلاب و غیره!

- جالبه! شما ایرانی ها آدمهای خوش قریحه و با ذوقی هستید!

لبخندی زدم و در جوابش گفتم:

- کجایش را دیده اید؟ در دوران و زمان جنگ، زیر آتشباری و بمبارانهای دشمن با هر قطعه سرب مذابی که در قلب و مغزمان جای خوش می کند شربت شهادت می نوشیم. در حالیک در دوره صلح و آرامش، شیفاف اسارت استعمال می نمائیم!

پیرزن که متوجه ی حرفم نشده بود، با بی تفاوتی سرش را تکان داد و گفت:

- چیزی نفهمیدم! در باره زندان می گفتی!

- آها! بار اول به دلیل داشتن عقیده ای خلاف نظر و رأی حکومتگران به زندان افتادم! اما بار دوم به خاطر دفاع از عدالت و به سینه زدن حق و حقوق تعدادی راننده ی بی پناه و بی دفاع! راننده هائی که سهمیه لاستیک و روغن موتورشان را دینداران و پرهیزگاران می زدیدند و در بازار سیاه به چند برابر قیمت می فروختند!

پیر زن سرش را تکان داد و گفت:

- به همین دلیل بی خدا شدی و از مذهب بریدی؟

قاه قاه خندیدم و در جواب گفتم:

- نه! سالها پیش از این بین ما شکر آب شده و به بی خدائی رسیده بودم. ریبی به زندان و دوران حکومت ملاها ندارد. چطور بگویم؟ خدای سر زمین من همیشه چهره ای خشن، قهار و بی ترحم داشته است!

- بر خلاف خدای مسیح! مگر نه؟ خدائی که به مسیح و نجات دهنده خود سفارش می کند که اگر کسی به طرف چپ چهره ات سیلی زد، طرف راست صورتش را بطرفش بگیرد تا دومین سیلی را بزند!

بی اختیار زدم زیر خنده! صدای قهقه ام زیر سقف و در سراسر خانه پیچید! آرنج را روی میز گذاشتم. کف دستم را تکیه گاه صورتم قرار دادم و در حالیکه می خندیدم به چهره ی پیر زن زل زدم. چند لحظه به چشمانش نگاه کردم. سپس با لحنی ملایم و آرام جواب دادم:

- چرا بر خلاف خدای مسیح؟ این همان خداست! خدائی که بر سدوم و گمرا آتش و گوگرد بارید! خدائی که به کورش فرمان داد تا از بابل زیبا چنان ویرانه ای بسازد که شغالان نیز در آن سکنا نگزینند! خدائی که کشتار هشتاد هزار ایرانی بیگناه و بی دفاع به فرمان استر و مرده خای را به عید بزرگ یهودیان یعنی قوم برگزیده اش مبدل کرد و در کتاب مقدسش به ثبت رسانید! همان خدائی که بیش از دو قرن شاهد جنگ صلیبون با مسلمانان بود! همان خدائی که دو جنگ جهانی اول و دوم را به نظاره نشست! همان خدائی که از کشتار سرخ پوستان و سیاه پوستان به دست پیروان مسیح لذت برد! همان خدائی که از فراز کوره های آدمسوزی فریاد میلیون ها انسان بی پناه را نشیند! همان خدائی که بیدادگری و جنایت پیروانش را در شبه جزیره ی بالکان مشاهده نمود! همان خدائی که هم اکنون بر کشتار و جنایت پیروان مسیح در افغانستان و عراق نظارت می کند! چرا بر خلاف خدای مسیح؟ خدای مسیح همان خدای ابراهیم یا به گفته ی شما، ابراهام است. خدای یعقوب و خدای یوشع و الیاس است. همان خدای موسی است! همان یهوه است! همانی که در کوه تور بر موسی ظاهر شد و به صورت آتشی شعله ور با وی سخن گفت! در یک کلام، خدای کوهستانها و بیابانهای خشک و برهوت، ریگهای تفتنه و شن های روان است. خدای شبهای خلوت و تنهائی مردان عرب با شتر و الاغ و گوسفند است. همانست که به تکرار رویاها و آرزوهای مردان عرب می پردازد و به آنان قول می دهد که تمام آمال و آرزوهایشان را بر آورده نماید! اگر روزگاری به قوم برگزیده و رانده شده اش از مصر وعده باغهای سرسبز فلسطین و لبنان را می داد، اکنون به محرومیت های مادی و جنسی مردان عرب توجه دارد! بی سبب نیست که تمام وعده هایش به

باغهای سرسبز و جوی های پر آب و حوریان کف کرده و آماده ی جفتگیری و لقاح منتهی می شود. هموست که در موقع ورود به صحرای عربستان اسمش را عوض و با اسم مستعار الله وارد کعبه می شود تا جای بت بزرگی به همین نام را که بر سایر بت های قبایل و طوایف عرب برتری دارد بگیرد! خدای موسی و مسیح در سرزمین سوخته ی حجاز و در دستان محمد تا اندازه ای ملایم تر و رام تر می شود! از خشونت های اولیه اش کاسته می شود! با فحاشی ها و توهین های گاه و بیگاهش فاصله می گیرد! مسلمانان و شهرهای آنان را روسپی و فاحشه و هر جائی نمی خوانند! خرامیدن و با تکبر راه رفتن زنان و دختران عرب به خشمش نمی آورد و حسادتش را بر نمی انگیزد! از قشقه بازی و کارهای مخرب فاصله می گیرد. شهرهای مکه و مدینه را به خاطر عمل لواط و جماع اعراب بادیه نشین با یکدیگر، شتر و بز و الاغ و سگ و گربه و ماکیان ها و دیگر حیوان های اهلی و وحشی، زنای محصنه و غیر محصنه، نزدیکی

۱- و می گوید اگر مرد زن خود را طلاق دهد و او از وی جدا شده زن مرد دیگری بشود آیا بار دیگر بان زن رجوع خواهد نمود مگر آن زمین بسیار ملوث نخواهد شد، لیک خداوند می گوید تو با یاران بسیار زنا کردی اما نزد من رجوع نما. چشمان خود را ببندیدها بر افراز و ببین که کدام جا است که در آن با تو هم خواب نشده اند، برای ایشان بسر راهها مثل (زن) عرب در بیابان نشستی و زمین را بزنا و بد رفتاری خود ملوث ساختی. پس برایش ها باز داشته شد و باران بهاری نیامد و ترا جبین زن زانیه بوده حیا را از خود دور کردی. آیا از این ببعد مرا صدا نخواهی زد که ای پدر من تو یار جوانی من بودی. ... و من دیدم با آنکه اسرائیل مرتد زنا کرد و از همه ی جهات او را بیرون کردم و طلاق نامه ی بوی دادم لکن خواهر خائن او یهودا نترسید بلکه او نیز رفته مرتکب زنا شد. و واقع شد که بسبب سهل انگاری او در زناکاری زمین ملوث گردید و او با سنگها و چوبها زنا نمود. کتاب مقدس، کتاب ارمیاء نبی، باب سوم، آیه های یک تا چهار ... هشت تا نه.

۲- و خداوند می گوید از این جهت که دختران صهیون متکبرند و با گردن افراشته و غمزات چشم راه می روند و بنام می خرامند و بیاهای خویش خلخالها را بصدا میآورند. بنا بر این خداوند فرق سر دختران صهیون را کل خواهد ساخت و خداوند عورت ایشان را برهنه خواهد نمود. و در آن روز خداوند زینت خلخالها و پیشانی بندها و هلالها را دور خواهد کرد. و گوشوارها و دستبندها و رو بندها را. و دستارها و زنجیرها و کمربندها و عطردانها و تعویذها را. و انگشترها و حلقه های بینی را. و رخوت نفیسه و رداها و شالها و کیسه ها را. و آئینه ها و کتان نازک و عمامه ها و برفع ها را. و واقع میشود که بعوض عطریات عفونت خواهد شد و بعوض کمر بند ریسمان و بعوض موپهای بافته کلی و به عوض سینه بند زنا پلاس و بعوض زیبایی سوختگی خواهد بود. کتاب مقدس، کتاب اشعیاء نبی، باب سوم، آیه های شانزده تا ۲۴.

با خاله و عمه و دیگر محارم بویژه ی در زمان زلزله و افتادن از بلندی بر روی آنان بمباران و زیر و رو نمی کند و دریچه هائی از جهنم بر رویشان نمی گشاید! از بسیاری رفتارهای خشونت آمیز دیگرش که به تفصیل در تورات و کتاب مقدس آمده است فاصله می گیرد! اما باز هم چهره ای خشن و خونریز و بیرحم دارد! چهره ای مناسب صحرا و بیابان و عربهای بادیه نشینی که راهزنی، خونریزی، دزدیدن زنان و دختران و کارهائی از این قبیل را نه تنها ننگ و عار نمی دانند، بلکه نسبت به انجامشان مباحات و افتخار نیز می کنند و در باره ی هر کدامشان غزل و قصیده و ترانه نیز می سراید!

- قبول! خدای محمد، همان خدای مسیح است! آئین، مقررات و قوانین وی نیز مختص عرب های بادیه نشین و صحرا گرد است! اما شما چرا؟ شما که ملتی متمدن پیشرفته و آگاه بوده و هستید چرا پذیرای چنین آئینی شدید؟ عرب ها فریفته باغهای بهشت و حوران آن چنانی شدند. به خاطرش خون ریختند و دست به انواع و اقسام جنایت ها و ویرانگریها زدند! شما چرا؟ شما که به گفته بعضی از محققین پایه گذاران تمدن بشری هستید و پیامبران صلح و دوستی و مهربانی بوده اید! شما که با ریگهای تفته و شن های روان سر و کار نداشتید! شما که گرفتار فلاکت و محرومیت های اعراب صحرا گرد نبودید! شما چرا؟ از هموطنانت شنیدیم که پاره ای از شما یان فرزندان خودتان را به دست پاسداران انقلاب داده و از آنها تقاضا نموده اید تا آنان را اعدام کنند! در میان شما پدران و مادرانی بوده اند که جگر گوشه هایشان را به زور به جبهه ی جنگ ایران و عراق می فرستاده اند! به امیدی که شهید شوند و راه بهشت را برایشان هموار نمایند! امروزه هزاران نفر از ایرانیانی که مثل تو از آن کشور گریخته اند به ایران می روند و بر می گردند! چرا؟ تحولی در ایران صورت گرفته است؟ از سببیت و درنده خوئی رژیم کاسته شده است؟ در ایران امروز نشانی از اعدام و شکنجه و سنگسار نیست؟ می توانی به این چراها و هزاران چرای دیگر پاسخ بگویی؟

سرم را به زیر انداختم! عرق شرم بر پیشانیم نشست! دستانم را در هم حلقه نمودم و انگشتانم را فشردم. سپس به آرامی جواب دادم:

- جوابی ندارم! فقط می توانم بگویم که جو خفقان، سرکوب، سانسور، شکنجه، اعدام و سنگسار در ایران پایان نیافته است! تنها از میزانش کتسته شده است! آنهم بدین دلیل که در طول زمان همه مبارزان و مخالفان رژیم به دار آویخته شده یا تیرباران شده اند! یعنی پس از گذشت بیست و هشت،

دیگر کسی نمانده تا جلوی جوخه های اعدام گذاشته شود! در رابطه با بقیه ی سؤال هایتان نیز باید بگویم که همزمان با شکست سپاه ایران و ورود اعراب بیابانگرد و صحرا نشین، چنین ارثیه شوم و ننگ آوری نصیب ما می شود! با قدرت گیری خلفای بنی عباس و پیدایش حکومت های محلی دست نشانده در دل و جانمان ریشه می دواند! با حمله مغول و بیدادگری وحشیانه اش که به دوران ترور عمومی ملقب می شود سرمستمان می نماید و آرام آرام رگ و پی و هستی مان را می سوزاند و خشک می کند. تا آنجا که بیگانه پرستی، دل بستگی به ضد ارزشها و بعضا فاصله گیری از خصائل انسانی در سرشت و ذاتمان جاودانی و ماندگار می شود. با نگاهی به تاریخ و تاریخ ادبیات این سرزمین، در می یابید که چه می گویم. مثلا در ادبیات نگاشته شده و شفاهی ایران زمین تا دلتان بخواد با آثار نظم و نثری برخورد می کنیم که در مدح و ستایش خونخواران خودی و بیگانه، نوشته یا سروده شده است. جنایتکاران و ویرانگرانی که ارمغانی جز نکبت و ادبار و سرکوب و خفقان به همراه نداشته و اثری جز قتل و عام و چپاول و شهرهای سوخته و ویران بر جای نگذاشته اند. از اسکندر مقدونی گرفته تا پادشاهان ترک، خان ها و ایلخانان مغول، خونخواران تاتار، رهنان و گردنه گیران افغان و از همه مصیبت بارتر، کسانی چون آدولف هیتلر، سر وینستون چرچیل و غیره! این شیوه برخورد نا بخردانه و نا فرهیخته آثار دهشتناک و مخربی ببار آورده و می آورد! تا جایی که سید علی حسینی خامنه نه به عنوان خلیفه ی الله، بلکه در مقام خداوندی، مردم محروم و زلزله ی زده ی بم را در بیابانها و زیر چادرها رها می کند. کودکان بمی را از یاد می برد! معلولین و بازماندگان زلزله ی بم و هشت سال جنگ با عراق را فراموش می کند تا شمعی را که به خانه

۱- به سر ادوارد گری ژرژ چنین کرد خطاب/ که بریتانی اعظم ز وجود تو خراب.
نه ز هر جنگل و هر بیشه غضنفر خیزد/ نه ز هر آتش سوزنده سمندر خیزد.
مرد از لندن و پاریس کجا بر خیزد/ این پروس است کزو شیر غضنفر خیزد. ناشناس
یا:

گفت موسولینی به قائد ژرمن/ در جهان دلاوری مردی!
هر چه گفتمی که می کنم کردی/ هر چه گفتمی که میخورم خوردی.
از لهستان گرفتمی تا پاریس/ ریشه ی بلشویک بر کنی.
فتح مسکو نمی بود مردی/ تخم چرچیل اگر خوری مردی.
داد پاسخ ورا قائد ژرمن/ چکنم متحد تو نامردی.
بعد سد سال لایق ریش انت/ ارتش کون گشاد پروردی. ناشناس

رواست در مسجد بیافروزد. بدین معنی که برای آوارگان لبنانی خانه و بیمارستان و مدرسه و شبکه ی آبرسانی و برق غیره بسازد! چنین عمل خیر خواهان و انساندوستانه ای بد نیست! در صورتیکه که در محدوده ی فرمانروائی و حکومت خلیفه گرسنه ای نباشد و گرسنه ای سر بی شام بر زمین نگذارد! کودکی از تب بیست و چهار ساعته نمیرد و زن و دختری در چادرهای اهدائی دچار مار و عقرب گزیدگی و مرگ نشود! من از محدوده ی فرمانروائی و قدرت نمائی و اجرای فرامین و دستورهای چنین خدائی و چنین مردمی گریخته ام!

پیرزن بر روی صندلیش جابجا شد. سرش را تکان داد. دستی به صورتش کشید و با صدائی گرفته و آرام پرسید:

- قهوه می نوشی؟

سئوال به جا و به موقعی بود. ولی ادب و نزاکت ایجاب می کرد که تعارفی بکنم و چیزی بگویم. پشت گوشم را خاراندم و با صدائی آرام جواب دادم:

- راضی به زحمت شما نیستم! آخر ...

- اول و آخر ندارد. می نوشی یا نه؟ من هوس نوشیدن فنجانی قهوه کرده ام. تو هم اگر دوست داری بگو!

از جایش بلند شد و به طرف اجاق رفت! قهوه جوش را به دقت بازرسی نمود. مقداری آب در آن ریخت. فیلتری گذاشت و قهوه را اضافه نمود. با دستمالی دور و برش را خشک کرد و کلید آنرا روشن نمود. تبسمی کرد و در حالیکه دستانش را به طرفین باز می کرد گفت:

- به همین راحتی! حالا خود دانی! نوشیدن یا عدم نوشیدنش به خودت مربوط است! من زحمت خودم را کشیدم.

خودم را بر روی صندلی جابجا نمودم و گفتم:

- نمی شود با شما همراهی نکرد! امکان ندارد. حالا که زحمت کشیده اید، من هم یک فنجان می نوشم.

پیر زن که در همین فاصله خیلی خودمانی شده و تعارف های متداول را کنار گذاشته بود. شاید مرا به جای پسرش گرفته و تحت تأثیر چنین احساسی قرار گرفته بود! در حالیکه فنجانها را از کمد شیشه ای آشپزخانه بر می داشت و کنار قهوه جوش قرار می داد گفت:

- دیدی که زحمتی ندارد! اصلا و ابدا از ننوشیدن و عدم همراهی شما ناراحت نمی شوم. اگر فکر می کنی علاقه ای به نوشیدن نداری، تعارف نکن!

در دلم خندیدیم. ولی سخنی بر زبان نیاوردم. فنجان‌های قهوه ریخت. آنرا جلویم گذاشت و به شوخی گفت:

- اخلاقت مرا به یاد پسر می اندازد! او هم به چنین تعارف هائی عادت دارد. اما من محلش نمی گذارم و کار خودم را می کنم. در مورد تو هم همین طور! با اینکه قهوه دوست نداری، وادارت می کنم که مرا در نوشیدنت همراهی کنی!

فنجان خودش را پر کرد. آرام و با گامهای آهسته سر جایش بر گشت و بر روی صندلی نشست. گوشه نعلیکی اش را با سر انگشت گرفت. فنجان قهوه را بالا آورد. آنرا زیر دماغش گرفت و بو کشید. به آرامی آنرا بر روی میز گذاشت. از جایش بلند شد و به جانب یخچال رفت. درب آنرا باز کرد. بسته ای را بر داشت. در یخچال را بست و سر جایش نشست. بسته را باز کرد و گفت:

- از این شکلاتها بخور! به هضم غذا کمک می کند.

تکه ی کوچکی برداشت. آنرا در دهانش گذاشت و گفت:

- من اجازه ندارم بخورم. مدتی است قند خونم بالا رفته است. به عقیده ی پزشکان باید رعایت بکنم!

قلبی قهوه نوشید و گفت:

- امروز به اندازه ی کافی حرف زدیم و کفر گفتیم!

ناگهان خنده اش گرفت! قه قه خندید. به چهره اش نگاه کردم. می خواستم علت خنده اش را بدانم. دور دهانش را با کف دست پاک کرد. قهقهه ی دوم را سر داد. خیلی سریع خنده را قطع کرد و پرسید:

- در مورد جهنم چی؟ در آنجا نیز خداوند با دست و دل بازی قصر و خانه و همبستر می دهد؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- از آنجا که رهبران و علمای شیعه تعطیلات تابستانی شان را در بهشت می گذرانند و هر کدام از آنها حداقل برای یک بار هم که شده سری به آنجا زده اند، در این باره اطلاعات دقیقی دارند! در باره ی جهنم، درک و اسفل السافلین اطلاع دقیق و مبسوطی ندارند. از این روی تنها به گفته های خداوند و وعده هایش اکتفا می کنند! همان برخوردی که از سوی پاپ، کاردینالها، کشیش های کلیسا و خاخام های یهودی صورت می گیرد. تبسمی کرد و گفت:

- از شوخی بگذریم! قهوه ات را بنوش و یک دوش آب گرم بگیر! هیچ لذتی بالاتر از گرفتن دوش نیست! بعدش می توانی در اطراف خانه قدمی

بزنی و از تماشای مناظر اطراف لذت ببری! یا می توانی به مرکز شهر بروی و گشتی بزنی! ایستگاه اتوبوس همین بغل است! تا مرکز شهر نیز فاصله ی زیادی نیست! منم به کارهای خودم می رسم. شاید سری به همسایه ام بزنم. زن خوب و مهربانیست! تنهاست و در این جهان پهناور هیچ کسی را ندارد!

از وی تشکر نمودم. قهوه ام را تند تند نوشیدم. از جایم بلند شدم. از پله ها بالا رفتم و پس از برداشتن وسایل حمام و اصلاح صورت پائین آمدم. نگاهی به درون آشپزخانه انداختم. پیر زن مشغول جمع و جور کردن آشپزخانه و تمیز کردن میز نهارخوری بود. به آرامی بطرفم برگشت و گفت:

- فراموش نکن که باید برای من در مورد ادیان، مذاهب و خدایانی که دیده و می شناسی مفصلتر صحبت کنی! خیلی علاقمندم تا در باره ی آنها بشنوم. مخصوصا خدایان شرقی! اعتقاد ها و باورهای مردم و میزان رواج خرافات و اوهام در بین آنها! فراموش که نمی کنی؟.

لبخندی زدم و در جواب گفتم:

- حتما! اما مطمئن باشید که خدای دلخواه و مورد علاقه تان را در بینشان پیدا نمی کنید! ادیان و مذاهب، تحت هر نامی که قرار بگیرند ماهیتی برابر و یکسان دارند. کاملا ارتجاعی. بازدارنده و واپسگرا! به همین دلیل هیچ آشتی و درک متقابلی میان آنها، علوم عقلی و فلسفه تحقق پذیر نیست. ادیان و مذاهب، بویژه ادیان ابراهیمی و یکتا پرستی، باور ایمانی، عبودیت و فرمانبری برده وار و بی چون و چرا را به افراد و ابناء بشر تحمیل میکنند! به حدی که جرأت و شهامت تفکر در باره ی اعطای ده میلیارد یا بیست میلیارد حورالعین در ازاء روزه ی ماه های رجب و رمضان را نیز ندارند. و مجاز نیستند تا باره ی چنین رقمی اغراق آمیز و کاملا خنده تر و مسخره بیندیشند! در حالیکه علم، دانش و فلسفه آنها را یکباره از قید مذهب می رهانند و به قله ی رفیع انسانیت و بشریت می رسانند.

مکثی کوتاه نمودم. آب دهانم را قورت دادم. در ادامه گفتم:

- به قول پسرستان، بهترین خدای انسان، خود انسان است! نه آن خدائی که در روزگاران گذشته خلق کرد تا مونس تنهائی و بی پناهی در برابر خطرات و مصیبت های ناشناخته باشد. اما دیری نگذشت که بلای جانش شد. هستی و مال و ناموس را به بند کشید یا به یغما برد! به گفته ی ما شرقی ها، برگزیده ترین خدای هر فردی وجدان شخص است!

- در ضمن، کلید در خانه را کنار تلفون می گذارم. آنرا همراه داشته باش!
یک دیدی من خانه نیستم! صحیح نیست که پشت در بمانی! شماره تلفون را
هم می نویسم و همانجا می گذارم. می توانی در اختیار دوستان و آشنایانت
قرار بدهی! شاید کسی خواست با تو تماس بگیرد!

به سرعت به طرف حمام رفتم. پیر زن علاقه ی وافری به حرف زدن
داشت! معلوم بود که مدت زیادی تنهائی کشیده و گوش مفت و مجانی ای
گیر نیاورده تا عقده های دلش را بگشاید و به نحوی از انحاء آنها را خالی
نماید! منم دست کمی از او نداشتم. دلم می خواست با یکی بنشینم و حرف
بزنم! اما نه هر حرف و سخنی! گفتگو در باره ادیان، ایران و جمهوری
آخوندی خسته ام می کرد! حوصله ام را سر می برد! موقع سخن گفتن در
باره ی رژیم و وضعیت ایران، ناخودآگاه عصبی می شدم. آمپریم بالا می
رفت! چرا و به چه دلیل نمی دانم! از مدت ها پیش به چنین حساسیتی
گرفتار آمده بودم. همه تلاشها و کوششهایم در راستای کنترل و مهار کردن
وضعیت و عادت جدید بی نتیجه مانده بود! با همه ی درگیری و کلنجاری
که با خودم می رفتم، تا به خود می جنبیدم صدایم بالا می رفت و نشانه
عصبیت و پریشانی در کلمه ها و جمله هائی که بکار می بردم نمودار می
شد!

دوشی گرفتم و سر و صورتی صفا دادم. از حمام بیرون آمدم. پیر زن رفته
بود. از پله ها بالا رفتم. حوصله هیچ کاری را نداشتم. دلم می خواست
بیرون بروم و در سطح شهر گشتی بزنم. اما شوق و ذوقی در خود احساس
نمی کردم. تختخواب گسترده و سوسه ام می کرد. فرصتی بود تا خستگی ها
و بی خوابی های روزها و هفته های گذشته را جبران کنم! گوشه ی پتو را
به کناری زدم. به طرف پنجره رفتم. آنرا گشودم. آسمان خاکستری و تیره
رنگ بود. گاه گاه قطره ی اشکی از گوشه ی چشمانش می چکید و بر
روی زمین سرد می افتاد! نگاهی به لباس ها و کفش هایم انداختم. احساس
دل مردگی می کردم. روی لبه ی تختخواب نشستم. سرم را میان دستهایم
گرفتم! با ایران فرسنگها فاصله داشتم! بهترین راه را برگزیدم. بر روی
تخت دراز کشیدم. بالش را زیر سرم مرتب نمودم و خودم را به دست
خواب سپردم!

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم. چشمانم را با پشت دست مالیدم. از جایم بلند شدم و نشستم. دهن دره ای کردم. با مشت های گره کرده به سینه ام کوبیدم. نور و برم را نگاه کردم. پنجره بسته شده بود. لبخند رضایت آمیزی زدم. پیرزن سری به اتاق زده و پنجره را بسته بود. با بی حوصلگی از جایم بلند شدم. لباسم را پوشیدم. با گامهای آهسته و آرام خودم را به در اتاق رساندم. به دقت گوش دادم. کوچکترین صدائی بگوش نمی رسید. با احتیاط پائین آمدم. دست و رویم را شستم. دستی به موهایم کشیدم. از دست شوئی بیرون آمدم. همه جا ساکت و آرام بود. با سر پنجه ی پا به راه افتادم. کلیدی را که پیرزن کنار تلفون گذاشته بود بر داشتم. آنرا درون جیب شلوارم جای دادم. درب خروجی را گشودم و پا در خیابان گذاشتم. در حالیکه لب پائینم را به دندان گرفته بودم درب خانه را روی هم گذاشتم و به آرامی بسوی خودم کشیدم.

در کنار پیاده رو ایستادم. چند بار سینه ام را از هوای پاک و سالم صبحگاهی پر و خالی کردم. بی هدف به راه افتادم. شهر خلوت بود. فروشگاهها باز نشده و رفت و آمدی دیده نمی شد. دختر و پسری جوانی در حال نویدن از کنارم گذشتند. از پشت سر نگاهشان کردم و لبخندی زدم. سد متر جلوتر به سمت راست پیچیدند و از نظرم ناپدید شدند.

بر سرعت قدمهایم افزودم. سر کوچه ای رسیدم. همان محلی که دختر و پسر جوان از نظرم ناپدید شده بودند. دور و برم را نگاه کردم. پشت سرم را نگریدم و قدم در کوچه گذاشتم. دو ردیف خانه های دو تا سه طبقه! با

پرده های کشیده و باغچه هائی پوشیده از رز های رنگارنگ و دیگر گل‌های زیبا و دوست داشتنی! پرندگان کوچک و رنگارنگ در میان شاخ و برگ کلها و درختان می پریدند و با الحان خوش آهنگ و روح فضایشان به صبح صفا و جلوه ای بی نظیر می دادند. صدائی آشنا و دیرینه به گوشم رسید. بر جای ایستادم. تبسمی کردم. گوشه‌ایم را تیز کردم. نفسم را در سینه حبس کردم. همان صدا از فاصله ای دورتر به گوشم رسید. دو کیوتر قمری با فاصله ای دور از همدیگر می خواندند و فرا رسیدن صبح و طلوع خورشید را بشارت می دادند. لحن و تن صدایشان با قمری های دیگر نقاط جهان ذره ای تفاوت نداشت. سرم را با حسرت تکان دادم. چه می شد اگر انسانهای روی زمین نیز با یک زبان و یک دل حرف می زدند و آوای یکدیگر را پاسخ می دادند؟ این همه اختلاف و چنگانگی و دشمنی به خاطر چه بود؟ بیگانگی ها، جنگ و جدلها و عنادهای دد منشانه از کجا سرچشمه می گرفت و با چه هدفی دنبال می شد؟ خنده ام گرفت! با گامهای بلند به راه افتادم و زیر لب زمزمه کردم:

- چه دانی و پرسى سئوالت خطاست!

در انتهای کوچه به پارکی بزرگ و با صفا رسیدم. با زمینی پوشیده از چمن هائی سبز و گل‌های رنگارنگ و شاد. دور تا دور پارک با درختان سایه گستر و کهنسال محصور شده بود. در میان چمنزاران پارک نیز درختانی با قدمت و سایه گستری درختان پیرامون آن با فاصله کم و زیاد به چشم می خوردند. افراد پیر و جوانی که قبل از من بیدار شده و خود را از حصار تنگ خانه به بیرون رسانیده بودند، یکی یکی یا دوتا دوتا در حال دویدن و اجرای حرکتهای نرمشی بودند. بر روی نیمکتی نشستم و محو تماشای گوشه و کنار پارک و جمعیت درون آن فضا شدم. در سراسر پارک نشان و ردی از پلیس و بسیجی و خواهران زینب و زهرا و ماموران امر به معروف و نهی از منکر به چشم نمی خورد. وحشت و ترس و هراسی در دیده ای مشاهده نمی شد! نگاه حیز و گناه آلودی بر اندام موزون و خوش ترکیب زن یا دختری نمی لغزید! فرد یا افرادی با چشمان دریده و نگاههائی شهوت آلود، در گوشه ای انتظار نمی کشید تا دختر یا زنی را اغفال نماید یا به بهانه ی دادن و گرفتن شماره تلفن و آدرس و غیره مزاحمتی ایجاد کند! خبری از پدران غیور و برادران متعصب نبود تا رفت و آمد و حرکت‌های نوامیس شان را کنترل و خطا و ننگ کرده یا ناکرده شان را با خون شستشو و دامن قبيله را از پلیدی در امان نگاه دارند! خلاصه ی کلام، دنیای دیگری بود! دنیائی که با فضا و جو حاکم بر میهن در خون

نشسته ام فاصله ای عظیم و غیر قابل مقایسه داشت. دنیائی که در آن کسی را با کسی کاری نبود و هر بی سر و پا و رذالت پیشه ای وظیفه نداشت تا با زور تو سری و شلاق و چماق و نصیحت های ریاکارانه و وقیحانه، فرد یا افرادی را به سوی ثواب و بهشت و یا گناه و جهنم بخواند. گناهکاران چشم داشتی نسبت به پاداش و اجر بی بدیل پرهیزکاران نداشتند! نسبت به آنان و دنیای سرشار از نعمت و زیبایی آخرتشان بخلی نداشتند و حسادتی نمی ورزیدند! اعطای هزاران حور العین آماده و منتظر لقاح و جفت گیری و غلامان های سبزه بر پشت لب ندمیده را حق مسلم مومنین دانسته و رشکی نمی بردند!

پرهیزکاران نیز، خود را بنده ی خدا و نه خلیفه و جانشین وی بر روی زمین می دانستند! بنا بر این با خلوص نیت و صداقت و یقین کار قیصر را به قیصر وا گذاشته و عناد و دشمنی و کینه ی حیوانی و دد منشانه ای نسبت به گناهکاران نداشتند. بدین معنی که در صلاحیت خود ندیده یا وظیفه خود نمی دانستند تا مزاحمت و دردسری برایشان ایجاد نمایند! هر کسی به راه خود می رفت! زیر نظارت و کنترل وجدانهای آسوده یا پریشان خود گام بر می داشتند و عمر می گذرانیدند. با این باور و یقین که گناه و ثواب دیگری را به حساب دیگری نمی نویسند و پاداش این را به حساب پس انداز و قرض الحسنه ی واریز نخواهند کرد!

از نظر روحی و روانی وضعیت بغرنج و نابسامانی داشتیم. آزادی، رفاه، و استقلال فردی و اجتماعی افراد، هر چند بصورت محدود و نسبی به وجد و سرورم و امیداشت. اما همینکه در مقام مقایسه و سنجش آن با وضعیت هم وطنانم بر می آمدم غمی بزرگ و جانکاه بر تک تک سلولهای بدنم چنگ می انداخت و تا سرحد جنونم پیش می برد.

با افکاری مغشوش و پریشان دست به گریبان بودم. سرم را به زیر انداخته و آنرا میان دستهایم گرفتم. چشمانم را بر هم نهادم و تلاش نمودم گریزی به میهن و یکی از پارکهای مصفا و پر درختش بزنم! هر چه بیشتر تلاش می کردم، کمتر موفق می شدم. تا درب ورودی پارک پیش می رفتم، اما جرأت قدم زدن به محوطه ی آنرا نداشتیم. منظره ی جلوی پارک و حضور یکی دو نفر لباس شخصی و مامور نیروی انتظامی که با چشمان حیز و دریده شان رفت و آمد کنندگان را زیر نظر داشتند، چندانش آور و آزار دهنده بود! کسانی که رفت و آمدی به ایران داشتند، خبر از بهبود اوضاع و عقب نشینی های رژیم می دادند! ایجاد بزرگراهها، توسعه ی فضای سبز، گسترش پارکها و رشد سرسام آور برجها و ساختمانهای مدرن چیزهایی

بودند که در مرحله ی نخست توجه تازه واردین را جلب می کردند! برجها و آسمانخراشها در میان کومه ها و کپرهائی بر پا می شدند و سر به آسمان می سائیدند که سالهای سال رنگ شادی و زندگی را ندیده و خوشبختی آنها را به دست فراموشی و نسیان سپرده بود! جنگلها ویران و جایشان را به خانه های ویلایی و قصر های با شکوه می دادند! رودخانه ها خشک و به تالابی هائی گنبدیده بدل می شدند!

نیمی از مردم شهر و روستا در زیر خط فقر زندگی می کردند. گرانی و فقر و فحشاء و اعتیاد بیداد می کرد. سرکوب و بگیر و ببندهای رژیم ادامه داشت! روشنفکران و نویسندگان و ارباب جرابید تحت تعقیب و آزار و اذیت قرار داشتند. چوبه های دارها بر پا بودند! کوچه ها، خیابانها و معابر نا امن بودند و سایه ی مرگ بر آن ها حکومت می کرد! هنوز افراد از محل کار و زندگی خود ربهوده می شدند! افراد ربهوده شده سالها زندانی می شدند یا شاهرگ گردنشان بریده و جسد های بی جانشان در گوشه ای رها می گردید! جوانان به اعتیاد و زنان و دختران به سوی فحشاء سوق داده می شدند!

این قسمت ها به دیده ی رفت و آمد کنندگان نمی آید. زیرا به مجرد ورود به خاک وطن، چنان در شادی و شعفر و خوشگذرانی فرو می روند که نگو و نپرس! با کمتر از ده دلار امریکائی، دوشیزه ای باکره و زنان و دخترانی را که پیش از این محل سگ به آنها نگذاشته و حاضر به همسریشان نشده بودند همآغوش می شوند و با پولی سیاه بهترین و گوارترین چلوکباب ها، عرق های دست ساز، کله پاچه و متخلفات، تریاکهای سناتوری و هر چه را که اراده می کنند، به دست می آورند. با سدها و هزارها نوکر و کنیز و خدمتگزار خودی و بیگانه که بخاطر لقمه ای نان و مبلغ ناچیزی پول، به دور هر آشغال و کثافتی پروانه وار می چرخند و او را بندگی می کنند!

حالم داشت به هم میخورد. همین چند روز پیش بود که با یکی از این آشغالها حرفم شد. داشت در باره کثافت کاریهاش در ایران صحبت می کرد و به سه چهار نفر دیگر می گفت که ظرف یک ماه توانسته به کمک برادر زاده ی پانزده ساله اش با هفت هشت دختر باکره ی سیزده تا هیجده ساله بخوابد و دخترگیشان را بر دارد. یا زمانی که مبلغ دو یورو به کله پاچه فروش محله انعام داده، یارو سر از پا نشناخته و حاضر بوده دخترش را هم در اختیار او قرار دهد!

از یاد آوری و مرور چنین خاطراتی که بسیار شنیده بودم چندشم می شد! پاره ای وقتها چهره ی زندگی را بیش از حد کریه و زشت می دیدم. جامعه و مردم ایران را لایق و سزاوار چنین حکومتی می دانستم! اما به سرعت پشیمان می شدم. خودم را سزاوار انتقاد و سرزنش می دانستم. خط کشی بر می داشتم و حساب مردم و توده های زحمتکش را از حکومت و آشغالهای متعفی که چنین به معرفی جامعه بر می خاستند جدا می کردم.

از سال پنجاه و هفت به بعد، سینه ی چرکین زمین شکافته و همه ی چرکها و کثافت های متعفن و منزجر کننده ی خود را بیرون داده بود! لجن و کثافتی که جامعه را به فساد و تباهی کشانده و به مرور در همه ی سطح کره ی زمین پراکنده و پخش شده بود! این گونه افراد در میان همه ی گروهها، دسته ها و اقشار رسوخ نموده و در حال فاسد نمودن و و چرکین نمودنشان بودند!

از جابم بر خاستم. یک بار دیگر گوشه و زوایای پارک را از نظر گذراندم. سینه ام را یکی دو بار پر از هوای تازه و مطبوع نمودم. با مشت های گره کرده بر سینه ام کوبیدم و سلانه سلانه به راه افتادم. دور و برم را نگاه نمی کردم. حال و حوصله نداشتم. تصمیم داشتم به مجرد رسیدن به خانه، به اتاق بروم و برای چند روز هم که شده خودم را زندانی کنم.

پشت در خانه رسیدم. کلید را از جیب شلوارم بیرون آوردم. قفل در را گشودم و پا در راهرو گذاشتم. صدای پیروزن از آشپزخانه به گوش می رسید. ترانه ای شاد را با صدای بلند می خواند. به ناگهان صدایش قطع شد. تن صدایش را کمی پائین آورد و گفت:

- فکر کردم تا دیر وقت می خوابی! دیشب که مثل مرده افتاده بودی! به طوری که سرما و باد و توفان شبانگاهی نیز تاثیری بر تو نداشت. پنجره را باز گذاشته بودی! آنرا بستم و پائین آمدم.

به سرعت خودم را به در آشپزخانه رساندم. مودبانه سلام کردم و صبح به خیر گفتم. پیر زن به طرفم برگشت. لیخندی زد و صبح به خیر گفت! به سرعت از پله ها بالا رفتم. صدای پیروزن بلند شد:

- کجا با این عجله! مگر صبحانه نمی خوری؟

- زیاد طول نمی کشد. می خواهم لباسم را عوض کنم. چشم به هم بزنی خدمت می رسم.

لباس راحتی پوشیدم و آرام آرام پائین آمدم.

میز صبحانه آماده بود. بر روی صندلی نشستم. پیروزن گفت:

- جای آماده کردم. گویا شما شرقی ها علاقه چندانی به قهوه ندارید و یک استکان چای سیاه را ترجیح می دهید.

تشکر کردم. قوری را بر داشتیم و لیوان را تا نصفه چای ریختم. بوی مطبوع و نشاط انگیزی داشت. لیوان را بر داشتیم. قلی نوشیدم و آنرا سر جایش گذاشتم.

پیرزن خوشحال و خندان رو برویم نشست و پرسید:

- چه میل داری؟ مربا، پنیر، کالباس ...

حرفش را قطع کردم و در جواب گفتم:

- عادت به خوردن صبحانه و شام ندارم. روزی یک وعده غذا از سر من زیاد است! صبح ها به یکی دو استکان چای اکتفا می کنم. تا موقع نهار. بعدشم هیچی! راحت ترم!

خندید و گفت:

- اشتباه می کنی! صبحانه را باید مفصل و کامل خورد! از پس استراحت شبانه بدن نیاز مواد غذایی و قندی دارد. حق نداری به بدن خودت ظلم کنی و آنرا در مضیقه بگذاری!

خنده ای کردم و خودم را با نوشیدن چای سر گرم نمودم. پیرزن تکه نان برداشت. مقداری پنیر و برشی کالباس لای آن گذاشت و به طرفم دراز کرد و لبخند زنان گفت:

- بگیر! این یک لقمه اجباریست! بعدش خود دانی!

قاه قاه خندیدم و در جوابش گفتم:

- مواظب باشید! با راه و روشی که در پیش گرفته اید، بچه را بیش از حد انتظار لوس و نر می کنید!

- اول این لقمه را از دستم بگیر بعد به کار آموزش به پرداز!

- معذرت می خواهم! قصد و نیتی خاصی نداشتم. فقط شوخی کردم!

- معذرت خواهی لازم نیست! همه ی بچه ها لوس تشریف دارند. من هم از جمله مادرانی هستم که از بچه های لوس و از خود راضی خوشم نمی آید. امیدوارم بتوانی با این معضل کنار بیایی! حالا این لقمه را بگیر!

دستم را دراز کردم و لقمه را از دستش گرفتم. چند لحظه آنرا در میان انگشتانم نگه داشتم. سپس در گوشه ی پیش دستی نهادم!

پیرزن که گویا انتظار چنین برخوردی را نداشت با تغییر گفت:

- در ضمن از بچه های بی نزاکت خوشم نمی آید! وقتی از دست بزرگترت نوشیدنی یا خوردنی می گیری، آنرا زمین نگذار!

لقمه را برداشتم و آرام آرام مشغول خوردن شدم! پیرزن با دقت نگاه می کرد! تبسمی بر لبانش نقش بست و پرسید:

- صبح به این زودی کجا رفته بودی؟

- رفتم قدمی بزنم. به طور اتفاقی به پارکی رسیدم. مدتی در آنجا نشستم. بعدشم بلند شدم و خودم را به خانه رساندم!

- ورزش هم کردی؟

- نه! روی یکی از نیمکت ها نشستم و ورزش و نرمش دیگران را تماشا کردم. همین! ما معمولاً پیروان آیت الله روح الله خمینی هستیم! ایشان هم می گفتند که ورزشکار نیستند، اما ورزشکاران را دوست دارند!

- تو هم ورزشکاران را دوست داری؟

- خوب معلومه! ورزشکار که نیستم. بنا بر این باید ورزشکاران را دوست داشته باشم!

- بر عکس پسرم! او نه تنها ورزشکارها رو دوست دارد بلکه خودش هم ورزشکار است! به تنیس، شنا و دو علاقمندست! گاهگداری که برای دیدن می آید به همین پارکی که رفته بودی می رود و یک ساعتی می دود!

لقمه ی غذا را خوردم. از پیرزن تشکر نمودم. لیوان چایم را سر دست بلند کردم و آنرا تا قطره ی آخر نوشیدم. قوری را برداشتم. اول برای پیرزن و بعد برای خودم چای ریختم. اما اینبار بر خلاف دفعه ی پیش لیوانم را پر نمودم.

پیرزن لبخندی زد. تشکر کرد و پرسید:

- اوضاع و احوال را چطوری می بینی؟ فکر می کنی وضعیت ایران به کجا بکشد؟ آیا به نظر تو ایران اسلامی وضعیتی چون افغانستان و عراق را پیش رو دارد یا نه؟

- چنین فکری نمی کنم. ایران با افغانستان و عراق تفاوت ماهوی دارد! هیاهویی که در اطراف ایران به راه افتاده یک درگیری حفظ منافع در بین کشورهای اروپایی و ایالات متحده ی امریکاست؟ امریکا نمی تواند دیگر رقبا را تحمل کند! او طعمه متعلق به خودش می داند و دوست دارد که تنها خودش مالک و صاحب اختیار آن باشد. از طرف دیگر دولتمردان کاخ سفید نسبت به ظهور یک ایران قدرتمند که متحد و حافظ منافع امریکا در منطقه ی خاورمیانه و آسیای مرکزی باشد بی میل نیستند! بیشتر این تبلیغات و شاخ و شانه کشیدنها نیز در همین راستا صورت می گیرد! کشورهای منطقه می بایست قدرت نظامی، اقتصادی و صنعتی ایران در منطقه را بپذیرند و به وی تمکین نمایند! نتیجه چنین سیاستی این خواهد شد

که بار سنگینی از دوش ایالات متحده امریکا بر داشته شود. بنا به اعتراف رهبران طراز اول جمهوری اسلامی، حمله نظامی و اشغال دو کشور همسایه ی ایران، یعنی افغانستان و عراق توسط امریکا و متحدینش بدون مشورت و ثواب دید آنها صورت نگرفته است! نقش فعال و گسترده ی ایران در این دو کشور نیز قابل چشم پوشی و نا دیده گرفتن نمی باشد! بویژه در عراق که همه ی دولتمردان و هدایتگرانش جیره خوار و سر سپرده جمهوری اسلامی هستند! از جلال طالبانی گرفته، تا نخست وزیر و نمایندگان پارلمان عراق! چه دلیلی دارد که ایالات متحده، قدرت های بزرگ صنعتی و کشورهای پیشرفته ی جهان را نا دیده بگیرد و کوچکترین امتیاز و نقشی در سیاست و باز سازی عراق برایشان قائل نباشد، اما دست رهبران جمهوری اسلامی تا این حد باز بگذارد؟

- تو چنین فکر می کنی؟

- فکر من نیست. واقعیت های موجود چنین گواهی می دهند!

- تکلیف مردم ایران چه می شود؟ چه سرنوشتی در انتظار امثال شماهاست! روزگار و عاقبت تان به کجا خواهد انجامید؟

- تکلیف مردم ایران با خودشان است! این مردم چشم شان از انقلاب و دگرگونی جامعه ترسیده است! از طرف دیگر نیروی قدرتمند و متشکلی در برابر رژیم نمی بینند تا بدان چنگ بیندازد و پشتش بایستند! از جانب نیروهای منتقد جمهوری اسلامی و به اصطلاح اصلاحگران داخلی نیز طرفی نیستند! بنا بر این نیاز به زمان دارند! آنگاه که به بلوغ سیاسی برسند و از طریق شناخت و آگاهی، قدرت و توان خود را باور کنند مطمئنم که دست به عمل خواهند زد و تکلیفشان را با رژیم روشن خواهند نمود! ما نیز در بیرون مرزها می مانیم. گوش به زنگ و وحشت زده و نگران! تا زمانی که بخت یاریمان کند و ملت به خود آگاهی و شناخت لازم برسد!

- حمله ی امریکا چی؟ موضع مردم در این باره چه خواهد بود؟

- به عقیده من حمله ای صورت نخواهد گرفت! مردم ایران، با ملتهای افغانستان و عراق تفاوتهای ماهوی دارند! آنان به استقبال امریکائی ها نخواهند رفت! به نیروهای طرفدار امریکا نیز روی خوش نشان نخواهند داد! حرکتها و موضع گیری های چند ماهه ی اخیر موید این حقیقت ساده و روشن است! بیشتر گروه ها، دسته ها و کسانی که در این مدت قدم در راه نزدیکی و تحریک امریکائی ها به حمله ی نظامی گرفته اند، بهره ای جز رسوائی و بدنامی نبرده اند! تجربه ی سالهای گذشته نشان می دهد که مردم

ایران همین حکومت خونخوار و جنایتکار را به خود فروختگان و دریوزه گان قدرت از امریکا و اسرائیل ترجیح می دهند! شما در باره ی ایران زیاد شنیده اید! خوانده اید و از طریق رسانه های گروهی در جریان قرار گرفته اید. تشت رسوائی رژیم سالهاست که از بام افتاده و چهره ی کریه و ضد بشری رهبرانش در پیشگاه مردمی که در گوشه و کنار جهان زندگی می کنند عریان و بی نقاب شده است! این رژیم کارنامه سیاه و نفرت انگیزی از خود بر جای گذاشته است! از جهل پراکنی و ضدیت با علم و دانش گرفته تا به بند کشیدن و سر به نیست کردن روشنفکران و اندیشمندان جامعه! از اعدام و شکنجه و سرکوب مخالفان و دگراندیشان گرفته تا سنگسار و قتل عام و رعب و وحشت! از قتلهای زنجیره ای نویسندگان و متفکرین تا بستن روزنامه ها و کشتار و سرکوب دانشجویان! از به بند کشیدن زنان تا اشاعه ی فقر و اعتیاد و فحشاء! از تجاوز جنسی به زندانیان سیاسی، اعم از زن و مرد تا ترور مخالفین رژیم در کشورهای دیگر! همه این فجایع به خواست و اراده ی پروردگار و بر اساس قوانین و مقررات قرون وسطائیش به مورد اجرا گذاشته می شود! آنها توسط خلفای وی بر روی زمین! واسطه هائی که با وی، پیامبر و امامان دوازدهگانه ی شیعه ارتباط مستقیم و بلا واسطه دارند. در ایران آخوند زده، برگی از درخت نمی افتد مگر به اراده و خواست پروردگار! تا کی؟ معلوم نیست! مردم همه ی این مسائل را می دانند! اما به روی خودشان نمی آورند! قضیه زمانی روشن می شود که برخورد مردم را با اصلاح گران و روشنفکران خود فروخته ی به اصطلاح ملی - مذهبی می بینم! حتی به اصطلاح روشنفکران دینی که مذبوحانه تلاش می کنند تا آبروی ریخته شده ی اسلام و مذهب شیعه را بدان باز گردانند، در بین مردم جای پا و تکیه گاهی ندارند! با تمام وعده هائی که می دهند! با همه ی هیاهو و جنجالی که پیرامون سرکوب و شکنجه و خفقان رژیم به راه می اندازند! چرا که آبروی آنها نیز در کنار رژیم رفته است! چرا که دستان هر کدام از این مصلحان دروغین به نوعی به خون فرزندان این مرز و بوم آغشته است!

- حتی محمد خاتمی؟

۱- ما هرگز در قرآن به این منطق بر خورد نمی کنیم که انسان آفریده شده است که هر چه بیشتر بداند، هر چه بیشتر بتواند، تا اینکه انسان وقتی دانست و توانست، خلقت به هدف خود رسیده باشد. بلکه انسان آفریده شده است که خدا را پرستش کند و پرستش خدا، خود هدف است. مرتضی مطهری، تکامل اجتماعی انسان، چاپ یازدهم، آذرماه ۱۳۷۶، صفحه ۷۹.

- حتی محمد خاتمی! شاید برای مردمی که در غرب و به دور از محیط اجتماعی ایران زندگی می کنند، چهره ی خندان خاتمی جذاب و به نوعی قابل اعتماد و انسانی به نظر برسد! برای کمتر کسانی از ناظرین خارجی این سؤال پیش می آید که چرا جریان موسوم به اصلاح طلبی و شخصیت هائی چون سید محمد خاتمی، سید عبدالکریم سروش، حجاریان و غیره و جریانهای خارج از کشوری که از آنان حمایت و پشتیبانی به عمل آوردند، چنین بی آبرو و رسوا شدند! گرچه آنان در مقطعی از زمان توانستند با عوامفریبی و خدعه و نیرنگ مردم ایران را بفریبند و از پشتیبانی و حمایت بیست و دو میلیونی آنان بر خوردار شوند، اما به سرعت مشتشان باز و چهره ی اهریمنی شان بی نقاب شد! واقعیت اینست که سنگ بنای کشتار و سرکوب دگراندیشان در همان روزهای اول انقلاب توسط همین سید خندان، عبدالکریم سروش و دیگر همپالکی های سبک مغز و جنایتکارشان گذاشته شد! اینان بودند که انقلاب را به سوی خشونت، برادر کشی و سرکوب دگر اندیشان سوق دادند! به بهانه ی انقلاب فرهنگی و اسلامی نمودن دانشگاهها، مراکز علمی کشور را به کشتارگاه و گورستان دانشجویان تبدیل نمودند! خاتمی، همانطور که بارها و بارها بر زبان آورد، از فدائیان اسلام ناب محمدی و جان بر کفان ولایت مطلقه فقیه است! وی در طول جنگ هشت ساله با عراق مسئول ستاد تبلیغات جنگ بود. با تبلیغات ارائه شده از سوی ایشان و ارشادهای شبانه روزیشان بود که بیش از یک میلیون ایرانی راهی گورستانها شدند! هزاران معلول بر جای ماندند و با مرگ تدریجی دست به گریبان شدند! شهرها و روستاها ویران و میلیونها نفر آواره و در به در شدند! بعد هم وزیر ارشاد و رئیس جمهور مملکت گردیدند! در هشت سال ریاست جمهوری وی نیز علاوه بر فزونی و کمر شکن شدن مصائب و بلاهائی که از اول انقلاب دامن گیر مردم ایران شده بود، قتل های زنجیره ای روشنفکران و دگراندیشان نیز بر آن افزوده شد! جریانی که کوس رسوائی سران رژیم و شخص سید خندان را در چهار گوشه ی دنیا به صدا در آورد!

پیر زن سرش را تکان داد و گفت:

- دوران انگیزاسیون اسلامی!

- دقیقا. انگیزاسیون و تقفیش عقاید آخوندی! بلا و مصیبتی که در هزار و چهارصد ساله ی گذشته بارها و بارها توسط خلفای الله، علمای دین و پادشاهان و امیران اسلام پناه در کشور ما تجربه و خسارت های مادی و معنوی گران و جبران ناپذیری ببار آورده است! اما چنین به نظر می رسد

که از دفعه های پیشین وحشتناکتر و منجر کننده تر است! زیرا حکومت گران نه فاتحان جنگ و غالبان و لشکرگشایان شمشیر زن، بلکه گروه و دسته ای هستند که با حمایت و پشتیبانی توده ی مردم به قدرت و خلافت رسیده اند! اینان در سالهای سیاه فرمانروائی خود با ولی نعمت ها و سروری بخشندگان شان آن کردند که تا کنون هیچ فاتح و جنایتکاری نکرده و تاریخ ایران به یاد ندارد. برای روشن شدن قضیه و شناخت بهتر از خدائی که هم اکنون توسط واسطه ها و خلفای خونآشام و ضد بشریش بر ایران زمین فرمان می راند، داستان غم انگیز و پر آب چشمی را برایتان تعریف می کنم!

پیر زن بر روی صندلیش جابجا شد! نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:

- انسان با شنیدن فجایعی چنین، از خودش بدش می آید!

سرش را تکان داد. دندانهایش را بر روی هم فشرد و در ادامه گفت:

- جدی می گویم! من که بیشتر اوقات از انسان بودنم منزجرم و بدم می آید. چندشم می شود. از خودم می پرسم چرا به صورت انسان و در میان آدمیان به دنیا آمده ام؟ در کار خدا و کائنات نیز حیران و سرگردانم! وقتی به صفحه ی تلویزیون نگاه می کنم یا به رادیو گوش می دهم و اخبار و گزارش های جنگ و قحطی و بیچارگی مردم در سرزمین های مختلف را می شنوم، از خودم می پرسم: خدا، آن پدر آسمانی به چکاری مشغول است؟ آنکه فرعون را به قعر نیل فرستاد، ناپاکی و پلیدیهای جهان را با توفان نوح شست، بر سدوم و گمرا آتش بارید! آشور و نبوکد نصر را به جانب قوم یهود و کورش را به سوی بابل گسیل داشت سرش به چه کاری مشغول است! چرا ساکت و خاموش نشسته و نظاره گر است؟ چرا معجزه ای نمی کند؟ چرا کائنات به هم نمی ریزد؟ بارها از خودم می پرسم: خدای آسمانی کجاست؟ خدائی که به خاطر وجود چند پدوفیل و هم جنس باز و منحرف بر شهرهای سدوم و گمرا باران گوگرد مذاب و آتش و بلا بارید و توفان نوح را به راه انداخت چکار می کند؟

شانه هایم را بالا انداختم و پوزخندی زدم. پیر زن نیز شانه هایش را بالا انداخت! تبسمی تلخ نمود. آهی سرد کشید. دستانش را به هم مالید و گفت:

- شاید به قول فیلسوف بزرگ آلمانی مرده باشد! شاید هم از اول وجود نداشته و زائیده ترس و درد و حرمان بشر باشد. بگذریم! قرار بود داستانی تعریف کنی!

- اگر اجازه بدهید پیش از آنکه داستان مورد نظر را تعریف کنم، در باره ی حکومت گران بر ایران و ماهیت و جایگاه طبقاتی آنها و پاسداران

انقلاب کمی توضیح بدهم! خمینی معتقد بود که انقلاب متعلق به مستضعفین است و مستضعفین وارث زمینند! حالا این مستضعفین مورد نظر خمینی چه کسانی بودند! پاره ای بر این باور بوده و هستند که مستضعفین مورد نظر خمینی کارگران، دهقانان، زحمتکشان و اقشار کم در آمد جامعه هستند! اشتباهی که بیشتر روشنفکران و نخبگان جامعه نیز مرتکب شدند! یعنی فریب خمینی را خوردند و توی زنبیل ایشان افتادند! در حالی که افراد و اقشار مورد نظر خمینی کسانی جز ارادل و اوباش، چاقو کش ها، دزدها، جنایتکاران با سابقه، فواحش یا در یک کلام انگلهای منفور و ضد بشری جامعه نبودند! افرادی عقده ای، ویرانگر و آماده ی انتقام گیری و کشتار. افرادی که حتی نسبت به یک پاسبان و بقال و نجار نیز حسادت و دشمنی و کینه و عداوت داشتند! هیچ خدائی را بنده نبودند و کاری جز ویرانگری و تباهی از دستشان بر نمی آمد! با همگان دشمنی و پدر کشتگی داشتند. خمینی به نیروی ویرانگر و مخرب این قشر ایمان داشت و می دانست که تنها آنها هستند که می توانند اهداف اهریمنی وی را به ثمر برسانند! پس مستضعف یعنی ارادل و اوباش! اولین حرکت خمینی در دهه ی پنجاه نیز با حمایت و پشتیبانی همین قشر صورت گرفته بود! آنها علیه اصلاحات ارضی شاه و آزادی های نوع غربی ای که شاه به زنان اعطاء کرده بود. از آنجا که متأسفانه مردم ایران فاقد حافظه ی تاریخی بوده یا به بیگانگی با تاریخ و گذشته ی نیاکان خود معروف و مشهورند، پانزده سال بعد، چشم بر روی اطرافیان خمینی و حرکت های ضد بشریش بستند! سر دسته ی طرفداران خمینی در سال چهل و دو خورشیدی، یکی از چماقداران و چاقو کشان و قداره بندان معروف و مشهور بود به نام طیب حاج رضائی! و طیب کسی نبود جز یار غار شعبان جعفری معروف به شعبان بی مخ که با پشتیبانی و حمایت لمپن ها و فواحش شهرنو تهران کودتای امریکای - انگلیسی بیست و هشت مرداد سال سی و دو را به پیروزی رسانده بودند! طیب در بلوای خمینی دستگیر و اعدام شد! اما شعبان بی مخ که از حمایت شاه و دربار پهلوی برخوردار بود ماند تا روزی که بکار آید! که خوشبختانه بکار نیامد و نیروی اهریمن اش هرز رفت! پانزده سال پس از اعدام طیب حاج رضائی، خمینی به سراغ دار و دسته ی او و همپالکی هایش رفت و سرنوشت ملت ایران را به دستشان سپرد! افراد این جماعت بی سرپا، عقده ای و متنفذ از همه چیز و همه کس بودند که در زندان و در جامعه با مردم روبرو می شدند و قوانین و مقررات الله یا خدای آسمانی را

به مرحله ی اجرا می گذاشتند! در حالیکه به همه چیز معتقد و پای بند بودند به جز الله و انسانیت!

- در اینکه تمام حکومت های فاشیستی و ضد مردمی جهان به چنین نیروهائی تکیه می زنند و به آنها پر و بال می بخشند شکی نیست! اما تا کی؟ نمی خواهم ادعا کنم که ما اروپائی ها زندگی راحت و بدون دردسری داریم. یا از نمکراسی و آزادیهائی که زبینه ی بشریت است برخورداریم. اما به جرأت می توانم بگویم که احتمال به قدرت رسیدن فاشیست هائی از نوع موسولینی و هیتلر یا دیکتاتور و مستبدی چون فرانکو در کشورهایمان بسیار کم است! در آینده چه خواهد شد نمی دانم! یعنی هیچکس نمی تواند پیشگویی کند! اما اکثریت مردمی که در اروپا زندگی می کنند از بازگشت چنین رژیمها و دولت هائی استقبال نخواهند کرد! تعجب من در این است که چرا چنین روندهائی در شرق به طور مرتب تکرار می شود! دیکتاتور پشت دیکتاتور! مستبد پشت مستبد! آنهم نه با فاصله زمانی زیاد و از بین رفتن یک نسل یا دونسل! برای مثال: همزمان با انقلاب های روسیه و اروپا در ایران نیز انقلابی به وقوع می پیوندد. انقلاب روسیه به انقلاب بلشویکی منجر می شود! این انقلاب هفتاد سال خودش را سرپا نگاه می دارد! بر روی تمام کشورهای جهان تاثیر می گذارد! با مثبت یا منفی بودن این تاثیرها کاری ندارم. بلوک بندی می کند! جهان را دو قطبی می کند و الا آخر! اما انقلاب ایران به سرعت شکست می خورد! دیکتاتوری باز می گردد! و جالب است که نیروهای انقلابی دیروز، دور دیکتاتور حلقه می زنند و پایه های حکومتش را محکم و پایدار می نمایند! مجددا انقلاب! و باز هم چون گذشته! دولت انقلابی دست به همان اعمال و رفتاری می زند که معترض شان بوده! مردم را شورانده و علیه شان انقلاب نموده است! خشونت از پس خشونت و کشتار از پی کشتار! انقلاب جلوی چشم انقلابیون و در دست ماما می میرد! بدون اینکه تاثیری بر انقلابیون بگذارد و آنان را بر انگیزاند! هضم این مسئله برای من بسیار مشکل است! نمی دانم چرا! شاید تو بتوانی در این مورد کمک کنی!

شانه هایم را بالا انداختم! پشت گوشم را خاراندم و چیزی نگفتم. چه می توانستم بگویم؟ ما زنده باد گویان صبح گاه و مرده باد گویان شامگاه بودیم! در اتخاذ چنین تاکتیک و استراتژی ویرانگر و مخربی نیز سابقه هائی طولانی و فراوان داشتیم! حداقل در هشتاد و پنج سال گذشته، یعنی از زمان روی کار آمدن رضا خان میر پنج تا کنون بارها و بارها چنین تجربه ی تلخ و کشنده ای را تکرار نموده و به منصفه ظهور گذاشته بودیم!

پیرزن با دو فنجان قهوه بر سر میز برگشت! نگاهی دلسوزانه به من انداخت! سرش را تکان داد و گفت:

- خودت را ناراحت نکن! برای جواب دادن عجله ای در کار نیست! ما اروپائی ها روزگاری بهتر از شما و دیگر ملت های شرق نداشتیم. ما انگیزاسیون کلیسا را از قرن دوازدهم تا شانزدهم تحمل کردیم! میلیون ها نفر زن و کودک و پیر و جوان قربانی دادیم! دوره ی رنسانس را پشت سر گذاشتیم! انقلاب کبیر فرانسه و دیگر انقلاب ها را از سر گذراندیم! برای ما هم راحت نبود! زمانی که پادشاهان ترک زبان ایران و عثمانی فتوای حلال و حرام بودن خون سنی و شیعه می دادند و روشنفکران و متفکرین دو کشور سرگرم تفحص و تحقیق در باره ی معراج روحانی یا جسمانی محمد بودند، روشنفکران و اندیشمندان اروپائی در اندیشه ریشه یابی درد و عقب راندن دشمن بودند! شما به جایی نرسیدید! اما ما موفق شدیم! از محاکمه ی گالیله ها و در آتش سوختن برنوها آموختیم! پیشگامان و قهرمانان دنیای جدید سرانجام فهمیدند که ریشه ی همه ی بدبختی ها در کجاست! نکبت و ادبار از کجا سرچشمه می گیرد! شجاعانه و بدون ترس به آن نقطه حمله بردند! غده ی چرکین و عفن را جراحی کردند! هر چند نه به صورت کامل! اما جلوی رشد و نمو و غول شدنش را سد کردند! به جای حرافی های بی مورد، شعارهای بدون پشتوانه، ادعاهای بدون عمل و پایبندی و غیره وارد عرصه عمل و پراتیک شدند! به تقویت و رشد جبهه ی ضد غول یاری رساندند! راه بالندگی و تعالی اش را هموار نمودند! تا آنجا که غول را به اسارت گرفت و در بندش نمود! داستانت چی شد؟

- آها! شاید در باره ی تجاوز به زندانیان سیاسی و فساد پاسداران حریم کبریائی پروردگار آنهم در جمهوری اسلامی ایران خبری به گوشتان خورده باشد! به ویژه تجاوز به دختران باکره ای که در بیدادگاههای رژیم به اعدام محکوم می شدند!

پیرزن شانه هایش را بالا انداخت! با سر انگشتانش گوشه های چشمهایش را پاک کرد و در جواب گفت:

- نمی دانم! شاید شنیده باشم. اما حقیقتش را بخواهی به خاطر ندارم!
- مهم نیست! گویا بر اساس احادیث و روایت ها و قصه های اسلامی، اگر دختر باکره ای اعدام شود، حالا به هر جرم و بهانه ای! به بهشت می رود! من چنین روایتی را در جایی نخوانده ام. اما از آنجا که روحانیون حاکم بر ایران خلیفه تام الاختیار و نمایندگان بلاعزل و بلافصل پروردگار بر روی زمینند، می توانند چنین داستان و روایتی را خود ساخته و پرداخته باشند!

خدا که تا کنون در این باره اعتراضی نکرده و دادخواستی به دادگاههای محلی و بین المللی نداده است! شاید هم دروغ می گویند و از غیبت و عدم حضور پروردگار سئواستفاده می کنند! بهر جهت! از آنجا که آنها نمایندگان بی برو برگرد خداوند بر روی زمینند، مسئولیت کنترل و نظارت بر آخرت و دنیای پس از مرگ بندگان خدا نیز به عهده ی آنهاست! بنا بر این پس از سوار شدن بر خر مرداد و تکیه زدن بر مسند خلافت، فوراً به فکر چاره اندیشی افتادند و با هدف برداشتن باری از دوش خداوند دستور دادند تا گزمه ها و جلادانشان پرده ی بکارت این گونه دختران را قبل از اجرای مراسم اعدام بردارند. گزمه های رژیم و پاسداران معبد خداوندگاری نیز از خدا خواسته چنین فرماتی را گردن نهادند و با جان و دل آماده ی اجرای آن شدند! چون این کار جهاد فی سبیل الله و باعث ترویج و رونق اسلام و عزت و بزرگی بخشیدن به ذات اقدس کبریائی محسوب می شد. همانطور که خالد بن ولید و حجاج ابن یوسف ثقفی با خون ایرانیان غیر مسلمان سنگ آسیاب را به حرکت در آوردند و سربازان اسلام پناه عثمانی مردم افریقا را دسته دسته زیر آفتاب گرم و سوزان به چهار میخ می کشیدند و شرط رهائیشان را پذیرش اسلام و بر زبان راندن شهادتین می دانستند! مسئولین و روحانیون مستقر در زندان، ظاهراً یکی دو شب قبل از اجرای مراسم اعدام، چنین متهم نگون بختی را به عقد و ازدواج یکی از فرزندان شیطان یا همان پاسداران حریم کبریائی الله که از بین اقشار لمپن، دزد، چاقوکش و بی اصل و نسب جامعه بر خاسته بودند در می آوردند! تا شانس رفتن به بهشت خداوندی را از وی گرفته باشند! واضح و مبرهن است که اجرای مراسم و خواندن صیغه ی عقد و نکاح و غیره شایعه ای بیش نبوده است! شایعه ای که با هدف خر کردن مردم مسلمان و ریختن آب سرد بر روی شعله های خشم احتمالیشان ساخته و پرداخته و توسط همان فرزندان شیطان بر سر زبانها انداخته شده بود!

- یعنی عقد و نکاحی در کار نبوده است؟

- تا قبل از ملاقات با یکی از زنان زندانی و شنیدن داستان تلخ زندگیش، من نیز مثل سایرین بر این تصور بودم که تجاوز جنسی به زنان آنها در زندانهای قرون وسطائی رژیم منحصر به دختران باکره و محکوم به اعدام بوده و آنها را قبل از اجرای مراسم به عقد و نکاح یکی از پاسداران در می

۱- اشهد ان لا اله الا الله/ اشهد ان محمداً رسول الله. گواهی می دهم که خدائی جز خدای یکتا نیست/ گواهی می دهم که محمد فرستاده و رسول خداست!

آورده اند! یعنی می پنداشتم که این دیوان آدمخوار برای حفظ ظاهر هم که شده خطبه ای می خوانده و چند کلمه ای بر روی کاغذ می آورده اند! تا حفظ ظاهر کرده و کلاهی شرعی بر جنایت حیوانی و ددمنشانه شان گذاشته باشند! اما با شنیدن این داستان، آنهم از زبان یکی از قربانیانی که نه تنها باکره و متهم به اعدام نبوده یقین حاصل کردم که همه ی این شایعه ها و رنگ و بوی مذهبی و دینی دادن ها افسانه ای بیش نبوده است! یعنی دیوانی آدمخواری که به سلاخی نمودن فرزندان این آب و خاک مشغول بوده و هستند، خود را مقید به حفظ ظاهر و تراشیدن کلاه شرعی نیز نمی دانند! به دیگر سخن، آخرت فروشان جنایت پیشه ای که بهشت را در ازاء چند سکه ی ناقابل و لقمه ای نان می فروشند، به هیچ آئین و مذهبی پای بند نیستند! یا نسبت به بی پایه و اساس بودن ادعاهای خود در باره پروردگار، پیامبر و روز رستاخیز ایمان کامل دارند! و فرزندان اهرمن بهتر از هر کسی می دانند که رستاخیز و حساب و کتاب روز محشر و آنچه که خود مبلغ و مروج آن هستند و توده ی زحمت را با آنها می فریبند، همه و همه کشک است!

- حالا آن داستان چی بود؟ باید خیلی تکان دهنده باشد!
با یک دستمال کاغذی عرق پیشانیم را پاک کردم. از جایم بلند شدم. شیشه ی آب را از درون یخچال برداشتم! لیوانی آب خنک نوشیدم و در ادامه گفتم:

- موقع فرار از ایران با خانمی به نام ناهید آشنا و همسفر شدم. تا شب حرکت به سوی مرز کوچکترین اطلاعی در باره وی نداشتم. و نمی دانستم که در این سفر شخص دیگری نیز با من خواهد بود. او به اتفاق پسر بچه ی چهار پنج ساله اش به نام روزبه مسافرت می کرد. مقصد ما کوئته ی پاکستان بود! مرز را می بایست با راهنمایی یکی از بلوچ های محلی و پای پیاده از میان گز زارها طی می کردیم. پس از رد شدن از مرز و ورود به خاک پاکستان با ماشین عازم کوئته، یعنی مرکز ایالت بلوچستان پاکستان می شدیم. از آنجا به اسلام آباد یعنی پایتخت کشور اسلامی پاکستان می رفتیم! قصد داشتیم پس از رسیدن به اسلام آباد، به دفتر نمایندگی سازمان ملل متحد مراجعه و تقاضای پناهندگی نمائیم! یادش به خیر! هر کجا هست صحیح و سالم و موفق باشد! اوائل از همدیگر می ترسیدیم. او بیشتر و من کمتر! حمل چمدانی کوچک و بچه ای خرد کار آسان و بدون دردسری نبود! به ویژه در موقعیت و وضعیتی که ما داشتیم. معمولاً قاچاقچیان انسان تن به رد مسافری با بچه کوچک و خردسال نمی دهند و

از خیرش می گذرند! ناهید خانم با هزاران زحمت و مرارت توانسته بود قاچاقچی را راضی کند تا او بچه اش را از مرز عبور دهد! در ابتدای راه از من فاصله می گرفت و وانمود می کرد که نیازی به کمک من ندارد! منم اصرار زیادی نمی کردم و به روی خودم نمی آوردم. آرام و آهسته به دنبال راهنما حرکت می کردیم و چشم به اشاره های وی داشتیم. گاهی اوقات فرمان نشستن یا نولا شدن می داد! ما نیز سریع بر روی زمین می نشستیم و تا زمانی که علامت نداده بود از جایمان تکان نمی خوردیم! راه بز رو و ناهموار و نشست و برخاست های گاه و بیگاه آرام آرام توان و نیروی ناهید خانم را می گرفت! چمدانی در دست و بچه ای در بغل! کم کم آثار خستگی در چهره اش نمایان می شد! تا جایی که در مقابل پیشنهاد من مقاومتی نکرد و توانائی خودش را به رخم نکشید! گاهی بچه و گاهی چمدان را به من می سپرد و تلاش می نمود تا پا به پای من قدم بردارد. روزبه، بچه ی ساکت و آرامی بود! کاملاً به حرفها و اشاره های مادرش توجه و دقت می نمود! به نحوی که باعث تعجب و حیرت من شده بود! سکوت و هم بر انگیز گز زار و فرا رسیدن تاریکی زود هنگام شب ناهید خانم و روزبه را بیش از پیش به من نزدیک نمود! روزبه به خاطر کودکی و خرد سالی و ناهید خانم به دلیل وحشتی که برایم روشن نبود! یکی دو بار پایش پیچید و سکندری خورد! و هر دو بار به دامن من آویخت و بر بازوانم چنگ انداخت! با هر بدبختی و نکبتی که بود مرز را پشت سر گذاشتیم و وارد خاک پاکستان شدیم. راهنما با خوشحالی خبر عبور موفقیت آمیزمان از مرز را اعلام و گفت که می توانیم نیم ساعتی استراحت کنیم.

وقتی به کویته وارد شدیم، الفتی بین من و ناهید خانم و روزبه ایجاد شده بود! ناهید خانم از من نمی ترسید و روزبه مرا عموجان صدا می کرد! در همانجا بود که ناهید زبان گشود و داستان زندگیش را برایم تعریف کرد! از یک خانواده مذهبی و مسلمان می آمد! خود و شوهرش در یک تشکیلات مذهبی عضویت داشتند! زمانی که سه ماهه حامله بوده توسط شوهرش لو میروند و به زندان می افتد! شکنجه ها و اذیت و آزارهای گوناگون و متعددی را از سر می گذراند! هر روز انتظار سقط شدن و از بین رفتن بچه را می کشیده است. بالاخره بچه به دنیا می آید! و او اسمش را روزبه می گذارد!

- بچه خیلی سرتق و محکمی بود! با ضربه ی هر لگد و شلاقی که به پهلو و شکم میخورد، باهش خدا حافظی می کردم. چند بار دچار خونریزی شدم. دلم به حالش می سوخت. بعضی وقتها حرکتش رو تو شکم حس نمی

کردم. یقین می کردم که مرده و از درد سر لگد و شلاق راحت شده . کنج سلول می نشستم و زار زار گریه می کردم. نه به خاطر خودم، بلکه به خاطر این بیچاره که قبل از تولد و قدم گذاشتن به روی زمین محکوم به شکنجه و تعزیر شده بود! خیلی بیشرقه! اینجوری نگاش نکن! هفتا این قدیش زیر زمینه! زمانی که کاملاً ازش قطع امید کرده و مرده اش می پنداشتم، به ضربه آرام به شکم می زد و حضور خودش رو اعلام می کرد! با لگدهاش جون می گرفتم. بر روی زندگی لبخند می زدم و برایش دعا می کردم. بالاخره صحیح و سالم به دنیا اومد! اصلاً و ابدا باورم نمی شد که سالم باشه! ولی سالم بود! خیلی هم پوست کلفت و سرتق! سه سال و نیم هم سلولم بود! شش ماه تو شکم، بقیه اش هم بیرون و در کنارم. هم سلولی خوبی بود! ازش بدی ندیدم. نه خبر چینی مو می کرد و نه به فرموده ی رئیس زندان و پاسدارا توی اعصابم می رفت و اونا رو خط خطی می کرد! با یه کلمه هیس ساکت می شد و هر وقت می دید هوا پسه خوابش می برد! مانده بودم که این همه دوز و کلکو از کجا و پیش کی یاد گرفته! خودتون بین راه متوجه شدین و دیدین که چه مخلصیه! قبل از حرکت بهش گفتم: اگه بین راه حرفی بزنی یا صدات در بیاد، برمون می گردونن تو همین خراب شده ای که داریم ازش فرار می کنیم! خوندتون شاهد بودین که نه حرفی زد و نه صدات در اومد! با شما غریبی می کرد. دوست نداشت تو بغل یا روی شونه هاتون باشه! اما تحمل می کرد و دم بر نمی آورد!

پیرزن از جایش بلند شد. دستی به کمرش کشید. پاهایش را به نوبت در هوا تکان داد و گفت:

- گوشم با شماست! با یک فنجان قهوه چه جوری؟

سرم را به علامت توافق تکان دادم. نصف لیوانی آب ریختم و قلمپ قلب نوشیدم! سپس در ادامه گفتم:

- ناهید می گفت: زمانی که وارد زندون شدم مسلمانی معتقد و باورمند بودم! به خدا، پیامبر و همه ی امامای شیعه ی دوازده امامی باور داشتم! وجود و ظهور حضرت قائم جزء آرزو هام بود! مثل هر مسلمون شیعه ی دیگه! شکنجه ها و آزار و انیت های پاسدارا و مسنولای زندون رو به حساب آزمایش پروردگار و امتحان کردن خودم می داشتم! یه لحظه نشد که بر خوردای دژخیم و جلادای جمهوری اسلامی رو به حساب خدا یا اسلام بزارم! این کارو گناه و کفر می دونستم! گرچه اونا با فریاد یا علی مدد و یا فاطمه ی زهرا، ما رو می زدن! با کابل و شلاق و مشت و لگد تموم بدن

مون رو سیاه و آش و لاش می کردن! دم و دقیقه آیه های قرآن رو به زیون میاوردن و با صدای بلند می خواندند! اما من حساب اونا رو با اسلام و خدا و پیغمبر جدا می کردم! بعد از هر بازجویی، شلاق خوردن یا برخورد توهین آمیزی به خدا پناه می بردم! ازش خواهش می کردم تا کمک کنه! بهم صبر و مقاومت و بردباری بده! احساس می کردم که تو سلولمه! درد دل و راز و نیازم رو گوش میده! حرفامو می شنفه! از شوهرم ناراحت بودم. نمی خواستم ریختشو ببینم. حاضر نبودم اونو ببخشم! اما حاضر به سنگین تر کردن پرونده شم نبودم! درسته که او منو فروخته بود! درسته که پای منو با شکم حامله به زندون باز کرده بود! درسته که به بچه ی سه ماهه ی خودشم رحم نکرده بود! اما من اونو به خدای خودم واگذار کرده بودم. دیگه باهاتش کاری نداشتم! او به من و بچه ای که تو شکمم بود رحم نکرده بود! اما من بهش رحم کردم. چون نمی خواستم مثل اون باشم. خودمو یک مسلمون می دونستم! مسلمونی که به رحمان و رحیم بودن خدا باور داره! با همه ی وجودش قبول داره! تا اون اتفاق شوم افتاد! اتفاقی که هیچ وقت فراموشش نمی کنم! نمی تونم! چطوری می تونم از یاد ببرم؟ پیر زن قهوه جوش را برداشت. به کنار میز آمد! برای من و بعد برای خودش قهوه ریخت! قهوه جوش را سر جایش گذاشت! بر روی صندلیش نشست و با صدائی لرزان پرسید:

- چه اتفاقی؟

یک قلب قهوه تلخ نوشیدم. سپس درونش شکر ریختم و خوب آنرا به هم زدم. پیرزن پاکت شیر را به طرفم هل داد و پرسید:

- شیر نمی ریزی؟

با اشاره سر تشکر کردم و پاکت شیر را جلویم گذاشتم. فنجان قهوه ام را برداشتم. آرام آرام شروع به نوشیدن نمودم. پیرزن آرام و قرار نداشت! نگاهش روی چهره ام ثابت مانده بود. پلک بر هم نمی زد. قهوه را تا ته نوشیدم. فنجان را درون نعلبکی گذاشتم. دور دهانم را با کف دست پاک نمودم. حال و حوصله ی تعریف کردن ادامه ی داستان را نداشتم! حال منقلب می شد! هر بار که آنرا بیاد می آوردم یا تعریف می نمودم، از خودم و از زندگی متنفر می شدم! ناهید الآن در کجا بود؟ تصمیم داشت به مجرد رسیدن به اروپا همه مآوقع را نکته به نکته و مو به مو یاد داشت کند! نه بخاطر چاپ! بلکه به خاطر پرسرش! می گفت: باید همه چیز را بدانند! راستی پرسرش؟ روزبه! او چکار می کرد؟ آیا به مدرسه می رفت؟ آیا تا حالا پای قصه و درد دل مادر نشسته بود؟ آیا از گذشته ی خودش خبر

داشت؟ توی شناسنامه، جلوی محل تولدش چی نوشته بودند؟ یادم رفت از مادرش بپرسم! حتما نوشته بودند، تهران! ام القرای اسلامی! پایتخت و مرکز کشور امام زمان! مرکز خلافت اسلامی!

- چی شد؟ بر مرکب خیال سوار شدی و ما را تنها گذاشتی؟
صدای اعتراض پیر زن بود! با دستپاچگی از وی معذرت خواهی کردم.
دست هایم رو به هم مالیدم و در ادمه گفتم:

- ناهید موقع تعریف کردن ای جریان گریه می کرد. مثل باران بهاری اشک می ریخت! از اینکه صدای گریه اش بچه را بیدار کند ناراحت بود! شمرده شمرده و کلمه کلمه حرف می زد! حرف ها و کلمه ها توی گلپوش گیر می کردند! نفسش بند می آمد. تو گوئی گلپوش را می فشردند! یا داشتند خفه اش می کردند! بعد از اون جریان بریدم! از همه چیز و هم کس! به بی ایمانی کامل رسیدم! خدائی در کار نبود. پیامبر و اماما و بقیه ی چیزا دروغی بیش نبودن! همه شون افسانه های تو خالی و دروغینی بودن که توسط یه مشمت شیاد و کلاهبردار ردیف شده بودن! من که چیز زیادی از شون نمی خواستم! التماس کردم. التجاه نمودم. که چی؟ حالا که نمی تونن کمک کن، حداقل جون مو بگیرن! هیچکوم شون عرضه ی این کار رو نداشتن! دیگه زیر بارش نرفتم! این دیگه امتحان من نبود! امتحان و آزمایشی که بدون اغراق از سد بار کشتن و خلاص کردن بدتر و زجرآورتر بود! چه امتحانی؟ چرا خدا می خواست منو امتحان کنه؟ رو چه حسابی؟ مگه کی و چه کاره بودم! چرا به فکر امتحان کردن دیگران نمی افتاد؟ اونم با چنین شیوه و سیاقی! نه! همه ش دروغ بود! اگر دروغ نبود و واقعا خدائی وجود داشت، خدای اونا بود. نه خدای من و امثال من! در گذشته هم این کارا رو کرده بود! منتها من احمق بودم و دیر خبردار شدم! قصه هائی که در باره ش می گفتن، همه ش افسانه بود! افسانه های دروغین و بر عکس! تو جریان حضرا ابراهیم و توفان نوح و قوم لوط هم او بدا حمایت کرده بود! یعنی بین بد و بدتر به پشتیبانی و دفاع از بدتر ا بلند شده بود! باور نمی کنی؟ نکن! برای من اصلا و ابدا مهم نیست! چه فرقی میکنه که تو یا دیگران قبول کنن یا نکنن! به عقیده ی تو، به عنوان یه آدمی که سرت به تنت می ارزه، گناه قوم لوط بیشتر بوده یا خود لوط؟ قوم لوط چکار می کردن؟ خب کون همدیگه می داشتن! تورات اینو میگه! قرآن هم همینو میگه! مگه غیر از اینه! دو تا شهر نابود میشن! رو سرشون آتش و گوگرد مذاب می ریزه! در حالیکه پیغمبر خدا توسط دخترش مست میشه! به حدی که منترل خودشو از دست میده! دو تا

دخترش باهانش می خوابند! هر دوتاشونم از پدرشون حامله میشن! چه ننگی از این بالاتر؟ چرا خدا لوط رو مواخذه نکرد؟ چرا پیغمبر خدا خودش سرزنش نکرد؟ چرا از تعصب و غیرت دست به خود کشی نزد؟ میدونی چی میگم؟ اون شبم خدا اونجا بود! تو اتاق بازجویی! کنار بازجوها. بغل دست پاسدارای حریمش! من که جایی رو نمی دیدم، اما یقین دارم که اونم اونجا بود. با تک تک سلولهای بدنم وجودشو حس می کردم! مابین همه پیامبراش و چهارده معصوم نشسته بود! مگه میشه نباشه؟ حتما تو بزم پاسدارای حریم کبریائیش حضور داشت! اونا را تشویق و ترغیب می کرد! از دیدن اعمال و کردارشون لذت می برد!

- زن بیچاره داغون شده بوده! اگه تا حالا دیوانه نشده باشد عجیبه!

صدای پیرزن بود که رشته کلامم را می برید! سرم را تکان دادم و گفتم:

- همه ی ما به نوعی دیوانه ایم! عاقبت طلبان و ساحل نشستگانند که نمی خواهند درک کنند و بفهمند که ماها چه می گوئیم و در پی چه هستیم! ناهیدها فراوانند و بشمار! تعداد دیگری نیز در راهند و منتظر تا نوبتشان برسد و به چنین سرنوشت شومی دچار گردند!

- خوب! بقیه ی داستان!

- بله. ناهید گفت: سرباز جوم یه پاسدار کوتولو و ریشوی زردنبوئی بود به نام حاج حمید! پاسدارا و بقیه بازجوها برادر حاج حمید صداش می کردن! بیش از اندازه وقیح و دریده بود! از اون مادر قحبه های پاچه ور مالیده و بیشرم روزگار! سواد و معلومات زیادی نداشت! مثل اکثر پاسدارا و بازجوها! آخه هنوز دکتر و مهندس و کارشناس مسائل سیاسی و خاورمیانه و افریقا و غیره نشده بودند! احساس کرده بودم که نسبت به من نظر سئو داره! چند بار موقع بردن به اتاق بازجویی، به بهونه های گوناگون خودشو بهم مالیده بود. یا بازو هام رو فشار داده بود! با چشم بندهای اهدائی برادران صهیونیست که جایی رو نمی دیدم و کاری از دستم ساخته نبود! در همه ی این هر چند بار سعی کرده بودم تا بازویم را از چنگال کثیفش بیرون بکشم! اون مثل دفعات قبل، یکی دو بار خودشو بهم مالید! حتی یکبار دستش رو رو شکم گذاشت و با لحن مسخره ای گفت: کوچولو چند ماهه شه؟ محل نداشتم و جوابشو ندادم! میونه راه حس کردم که مسیرمون عوض شد و داره منو به یه جایی دیگه می بره! از بس این مسیر رو رفته بودم مثله کف دستم می شناختمش و اگه روزی ازم میخواستن تا بدون همراه به اتاق بازجویی برم، تا وسط اتاق رو بدون بر خورد با مانع می رفتم. از سه تا در گذشتیم. درائی که باز و پشت سرمون بسته مس شدن! در چهارم، اتاق باز

جوئی بود! حاج حمید منو روی یک صندلی دسته دار نشاند و به سرعت چشم بندم رو برداشت! اتاقی بزرگ و نیمه روشن بود. یک میز چوب گردوئی و دو صندلی دسته دار تو وسط اتاق گذاشته بودند! همین چیز دیگه ای تو اتاق نبود! برای اولین بار چهره کریه حاجی رو دیدم. شروع کرد به قدم زدن! دور من و میز و صندلی ها می چرخید! مانده بودم که از جونم چی میخواد؟ سوالهای تکراری و مسخره اش خسته ام کرده بود. دور و برم رو نگاه کردم. غیر از من و حاجی کس دیگه ای تو اتاق نبود. از قلم و کاغذ هم اثری ندیدم. حاجی چند دوری زد. بعد روی صندلی نشست و گفت:

- بالاخره ما با تو چکار کنیم؟

سرم را به زیر انداختم و جوابی ندادم.

باز پرسید:

- بالاخره نگفتی! با تو چکار کنیم؟

جواب دادم:

- نمی دونم! میخواید چکار کنید؟ من که به شما گفتم. هیچی نمی دونم. نه کار سیاسی تشکیلاتی کرده م و نه کسی رو می شناسم.

- آره جون عمه ات! تو گفتی و ما هم باور کردیم. بالاخره میخوای با ما همکاری کنی یا نه؟

- چه همکاری ای؟ شما فکر می کنید، من دوست دارم توی زندون بمونم و شلاق و کتک بخورم و و توهین بشنوم؟ اخه این با کدوم عقل و منطقی جور در میاد!

حاجی از جایش بلند. آمد و بالای سرم ایستاد:

- پس اون شوهر بی همه چیزت چی میگه؟

- من از کجا بدونم! هر کسی یه ظرفیتی داره! حتما نتونسته تحمل کنه و یه سری دروغ سر هم کرده!

- که چی بشه؟

پوزخندی زدم و جواب دادم:

- که دست از سرش بردارین! مگه غیر از اینه؟

بر سر جایش برگشت! روی صندلی نشست. بر وبر تو صورتتم نگاه کرد و در حالیکه دندوناش رو رو هم فشار می داد گفت:

- و تو حرف نمی زنی چون می خواهی ثابت کنی که ظرفیتت از اون بچه کونی مادر قحبه ی تروریست بیشتره؟

سخت یکه خوردم. بدنم به لرزه افتاد. برای اولین بار که چنین الفاظ و کلماتی رو در باره ی شوهرم می شنیدم. سرم رو به زیر انداخته و به زمین نگاه می کردم. کثافت از جاش بلند شد. دست هاش را به کمرش زد. چند دقیقه ای بر و بر نگاه کرد. پوزخندی زد و گفت:

- تو دیگه منو کلافه کردی! حوصله ی منو سر بردی! این بازجویی آخره! برای آخرین بار ازت می پرسم. حاضر به همکاری با ما و گفتن همه چیز هستی یا نه؟

سکوت کردم و لام تا کام حرفی نزدم. حاجی کاملاً عصبانی شده بود. شایدم دروغ می گفت و ادای افراد عصبانی رو در میاورد. صداهش را بالا برد و گفت:

- ببین دختر خاله! باور کردم که تو چیزی نمی دونی و شوهر بی همه چیزت در باره ی تو دروغ گفته! بنا بر این سنوالهائی میکنم که بتوونی جواب بدی! هیچ ربطی هم به سازمان و تشکیلات و گروهک و این چیزا نداره! فقط می خوام بدونم که تو به سرنوشت خودت و اون توله سگی که تو شکم داری علاقمند هستی یا نه!

بی اختیار دستم رو روی شکمم گذاشتم. چرا دروغ بگویم؟ در ته دلم هم خوشحال شدم. بازجویی تموم شده بود. یا داشت تموم می شد. منتظر ماندم تا نخستین سنوالش رو مطرح کنه! روی صندلی نشست و به چشمام زل زد! سعی کردم نگاهم رو بزدم. می ترسیدم شادی درون قلبم رو از توی چشمام بخونه! حاجی لیخند مرموزی زد و گفت:

- اول گفته باشم. تو اتاق تا دلت بخواد می تونی فریاد بزنی! صدات به هیچ جا نمی رسه! حتی به پشت اون در!

با انگشت سبابه در ورودی رو نشونم داد. دلم هری فرو ریخت. چرا باید فریاد می زدم؟ چه قصدی داشت؟ هیچ چیز برام روشن نبود! هاله ای از ترس و ابهام منو احاطه کرده بودند! صدای حاجی بلند شد:

- خب، بگو ببینم قطر و بلندی آلت شوهرت چقدر بود. اینو که می تونی جواب بدی!

ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم. سرم گیج رفت و فریاد زدم:

- یا قمر بنی هاشم کمک کن!

صدای حاجی بلندتر شد:

- قمر بنی هاشم تو لنگت بزنه که دروغ میگی! جنده ی دگوری چکار به قمر بنی هاشم داری؟ شماها اصلاً اونو می شناسین؟ نه! آگه می شناختین که علیه فرزند خلفش بلند نمی شدین! دست به جنایت و خرابکاری نمی

زدین! قمر بنی هاشم! امروز به قمر بنی هاشم بهت نشون بدم که تا آخر عمر قیافه و دو تا دستای بریدش را فراموش نکنی!
صورتتم رو میون دستام گرفتم. بی اختیار شروع به گریه نمودم. زار زار گریه می کردم و اشک می ریختم. حاجی آمد بالای سرم. چنگ انداخت و چادر و روسری و دسته ای از موهام رو توی دستاش گرفت و گفت:
- پس چطور زنی هستی؟ از کارهای سیاسی شوهرت که خبر نداری! دوستا و آشناهاشم که نمی شناسی! از اندازه ی آلتش هم که بی خبری! پس چی می دونی؟ نکنه این بچه هام مال اون نیست؟ نکنه مال پسر همسایه یا مسئول شورای محل تونه؟

دیگه طاقت نیاوردم. سرش داد کشیدم و گفتم:

- خجالت بکش مردکه ی هرزه! من یک زن مسلمان و شوهر دارم! این چه طرز صحبت کردنه؟ از خدا و پیغمبر خدا خجالت نمی کشی؟ فردای محشر در پیشگاه حضرت فاطمه اون یقیه کثیف و چرکت رو می گیرم و ازت شکایت می کنم!

خیلی خونسرد و آرام روبرویم نشست. به صورتتم نگاه کرد و قاه قاه خندید. مثل دیوونه ها.

- چه عجب! بالاخره زبونت باز شد! فحاشی به پاسدار انقلاب و سرباز امام زمان! دیگه چی؟ ببینم! این کینه حیوانی را نسبت به ما پاسدارا از کجا پیدا کرده اید؟ امریکائی بهتون یاد می دن یا روسا. شاید انگلیسی یا بقول امام هر سه؟ هنوز حاج حمید را نشناختی! بلائی به روزگارت بیارم که زبونت برای همیشه بند بیاد! تو و امثال تو از نظر ما، مسلمون که نیستید هیچی. کافر حربی به حساب می آئید! کافرها و مشرکهای که خون و جان کثیف تون بر ما حلال است. می دونی چی میگم؟ بی خود و بی جهت اسم خدا و پیغمبر و ائمه رو بر اون زبون نجس و پلیدت نبر! تو یه زن مشرکه بیشتر نیستی! زنی که جزء غنائم و اسرای جهاد محسوب می شوی! منم حق دارم طبق تعالیم قرآن و سنت رسول اکرم با تو رفتار کنم! اما از اونجا که خیلی زبون دراز و دریده تشریف داری، با تو طوری رفتار می کنم که خودت دوست داری و لایقش هستی!

از جایش برخاست. در کنارم ایستاد و گفت:

- با زبان خوش لخت میش یا نه؟ مدتیست که با یک زن حامله نخوابیده ام. دوست دارم اون تخم حروم و لا زنا رو غسل بدم! شاید ازش یه مسلمون ... مهلتش ندادم تا حرفشو تموم کنه! از جام بلند شدم و به طرفش حمله بردم. یکی دو قدم عقب نشست و خیلی آروم گفت:

- خب، خب، عصبانی نشو! بشین سر جات! الان میگم بیان و ترا از اینجا ببرن!

خام شدم. چادر از سرم افتاده بود. موهایم از زیر رو سری بیرون زده بودند. لنگ لنگان خودم رو به کنار میز رساندم. کف دستهایم رو روی میز گذاشتم و تمام سنگینی بدنم رو روی دستام انداختم. نفسم بند آمده بود. دلم میخواست جیغ بزنم! قدرتشو نداشتم. شروع کردم زیر لب دعا خواندن! کاری دیگه از دستم بر نمی اومد. حاجی از در بیرون رفت. نفسی تازه کردم و روی صندلی نشستم. دقایق به کندی می گذشتن! من احمقو بگو! منتظر بودم تا بیان و منو به سلولم بر گردونن! تصمیم داشتم همه وقایع رو برای رئیس زندون بنویسم و توضیح بدم. نقشه های دور و درازی داشتم. آبروی این کثافت رو می بردم. حتی اگه به قیمت اعدام و محروم شدنم از زندگی تموم می شد. تو این فکر بودم که در اتاق باز شد. مثل قرقی از جای بلند شدم. حاجی به همراه دو نفر دیگه وارد شدند. دو پاسدار قوی هیکل و بالا بلند با ریش های تویی و سیاه! نفسی کشیدیم و سر جام نشستم. هر سه تا کنار صندلی آمدند. حاجی بر روی صندلی نشست. لبخندی زد و وقیحانه گفت:

- فکر کردی با تو شوخی دارم. برادرا محسن و روح الله از بچه های خوب و فداکار زندانند! اونا حاضرند به خاطر اسلام و نابودی دشمنان اون دست به هر کاری بزنند!

ابروهایش را بالا زد و با لحنی وقیحانه تر از اول گفت:

- در ضمن آلت های معرکه ای دارن! باور کن! حرف ندارن! تا اون ته رحم را کاملاً می شویند و پاک و پاکیزه می کنند. با یه عالمه آ ...

چشمام سیاهی رفتن. با پیشونی روی میز افتادم. اما یه نیروئی بهم هی زد که وقت غش کردن و از حال رفتن نیست. به زور چشمام رو باز کردم و سر جام نشستم. با اشاره ی حاجی، اون دوتا حیوون درنده پیش اومدن و دو طرفم ایستادند! از روی صندلی بلندم کردن و کشان کشان به گوشه ای از اتاق بردند! به سرعت لباسهایم رو از تنم بیرون آوردن! حاجی مثل یه حیوون به سینه هام چنگ انداخت و سپس اونا رو لای دندوناش گرفت! جیغ می زدم. التماس می کردم! دست به دامن خدا و رسول و فاطمه زهرا می شدم. قول همکاری می دادم! اما کسی گوشش بدهکار نبود! بر اثر تقلا و دست و پا زدنهای زیاد، از هوش رفتم! به جای برادرم هستی! چند ساعت و تا کی تو اون اتاق و تو جنگال اون سه جونور وحشی بودم. نمیدونم! فردا حوالی ظهر به هوش اومدم! خونین و مالین توی سلولم افتاده

بودم. لباسام پاره پوره شده بودن! تموم بدنم درد می کرد. جلو و پشتم به نحو دیوونه کننده ای می سوخت! اون سه حیوون درنده و دیو سیرت به وظیفه اسلامی و دینی خودشون عمل کرده و برای خشنودی خدا و رسول خدا و ائمه ی دین بزمی راه انداخته بودن! اونم با زن بیچاره و اسیری که در حکومت اسلامی و در سایه ی عدل علی جزو غنائم جنگی محسوب می شد! چی بگم؟ خدا پرستی و مسلمونی من همونجا تموم شد! خدا و تموم پیامبرای با کتاب و بی کتابش رو همونجا، توی همون سلول تنگ و تاریک زندون دفن کردم. از اون به بعد هم به یادشون نیفتم. همه ی تلاش و کوششم رو به کار بردم تا خاطره هاشون رو هم از یاد ببرم! کارگزارا و پاسدارای حریم کبریائی حق تعالی اونا از هر دیو و شیطونی خونخوارتر و بیرحم تر بودن! چرا؟ چون از خدائی خونخوار و دهشت انگیز فرمانبرداری می کردن! آگه خدایان و پیامبران بیسواد و بیابانگردشان شقی و بی رحم نبودن، توی دلهای واسطه هاشون ذره ای رحم و مروت و انسانیت کار می داشتن! چیزائی که مردم ما بهشون نیاز داشتن! این چه خدائی توانا و قادر متعالی بود که از پشت دیوارهای زندون خبر نداشت؟ این چه خدای آگاه، مهربان و رحیمی بود که دستان پاسداران جهل و جنایتش را در راه انجام نامردمی ها و شقاوتها باز گذاشته بود؟ بی رحمی، شقاوت و کارای ضد بشری و ضد اخلاقی مسلمونا و شیعیان علی ابن ابیطالب از پشت دیوارهای سر به فلک کشیده ی زندون های جمهوری اسلامی شروع شد! بذرش رو خمینی به ایرون آورد و با سئواستفاده از بیسوادی و عدم شناخت مردم، به تکثیر و پرورشش همت گماشت! جلادا و آدم کشهای دیو سیرتی چون اسدالله لاجوردی ها و حاج داوودها تو باغچه ها زندون اون بذر رو کاشتن و بار ورشون کردن! بعد نهالاشو به وسیله امامای جمعه و مساجد و پاسدارا و نیروهای بسیج تو سرتاسر و در بستر جهل و اوهام توده ی عوام پخش کردن! و جامعه ما رو به نا کجا آباد کشوندن! جامعه ای که هر روز بیشتر از روز پیش با مسائل انسانی و بشری فاصله می گیره و دلهای مردمش به سنگ و خاره سنگ میدل میشه! تو کجای دنیا سابقه داره که مردمی بر روی اجساد اعدام شده ی جگر گوشه هاشون پایکوبی کنن؟ کدام قوم و قبیله و ملتی به تماشای سنگسار دختران و زنانش می ایستد و با مشاهده ی سر و روی خونین آنها عربده می کشد و به بزرگواری و توانائی خداوند گواهی می دهد؟

پیرزن از مدتی پیش به گریه افتاده بود. اشک تمام پهنه ی صورتش را پوشانده بود. دستمالی ای به دستش دادم و با حالتی بغض گرفته و ناراحت به وی گفتم:

- در سرزمین به خون نشسته ی من، بر زنان و دختران بسیاری چنین ستم هائی رفته و می رود!

پیرزن با ناراحتی جواب داد:

- وحشتناک است! ندیده و نشنیده ام که در همه دوران جنگ جهانی دوم با اسیری چنین برخوردی صورت گرفته باشد. آنهم زنی که در چنگال دشمن گرفتار و زندانی باشد. نمی خواهم بگویم که در بیرون و در مناطق اشغالی چنین وقایعی رخ نداده است! چون تجاوز به زنان و کودکان آنهم در دوران جنگ یک امر طبیعیت است! و در همه ی نزاع ها و جنگ های که در طول تاریخ به وقوع پیوسته، زنان، کودکان و افراد کهنسال بیشترین خسارت ها را دیده و خشن ترین نوع شکنجه های روحی و روانی را متحمل شده اند. بی جهت نیست که فرهیختگان و روشنفکران بشر دوست گیتی تلاش می ورزند تا در یک همبستگی جهانی و جنبش فرا ملیتی راهی برای متوقف کردن جنگ و و به بند کشیدن اهریمن جنگ طلب و ویرانگر بیابند! در دوره بربریت و توحش انسان و جنگهای بین قبایل چادرنشین و مهاجم نیز چنین برخورد شنیع و حیوان گونه ای با زنان اسیر و در بند صورت نگرفته است! در شدیدترین و غیر انسانی ترین شرایط، زن اسیر به عنوان غنائم جنگی در اختیار یکی از اعضاء سپاه فاتح قرار گرفته یا در بازار برده فروشی فروخته شده است! که در آن صورت نیز مالک و صاحب جسم و تن وی شخصی مشخص و واحد بوده است! تجاوز حیوانی به زنی اسیر، آنهم به شیوه ای که گفتمی مشمنز کننده و نفرت انگیز است! تا حالا نشنیده ام. در هیچ کتاب رمان و داستانی نیز که تا کنون نگاشته اند نخوانده ام! وحشتناک است! در دوران جنگ دوم جهانی، ارتش روسیه سراسر خاک اروپای شرقی را اشغال کرد. یعنی از چنگال فاشیست ها خارج نمود و به تصرف خودش در آورد. در تمام این کشورها و در همه ی دوران اشغال، اشاره ای به چنین وقایعی نشده است! از اینکه روس ها را مثال زدم، فقط به این خاطر است که آنها کمونیست بودند. یا حداقل تابع یک دولتی کمونیستی بودند و زیر پرچم سرخ می جنگیدند! منظورم اینه که به عذاب الهی و آخرت و این جور مسائل نمی اندیشیدند! ولی یک چیز روشن و مشخص است که آنها و فرماندهان ارشدی که رهبری و هدایتشان را بر

عهده داشتند نسبت به انسان و انسانیت بی تفاوت نبودند. بلکه به بشر و حقوق اولیه انسانها احترام می گذاشتند!

- در فرهنگ و ادبیات ما ایرانیان آمده که اگر پادشاه و فرمانروای ملک سیب یا هر میوه ی دیگری از باغ رعیت بکند، همراهان و لشکریان وی کلیه ی درختان باغ را از ریشه در می آورند! حال اگر خالق و آفریننده ای که پادشاهان و فرمانروایان و سردارانی که بر قائمه ی شمشیر تکیه دارند، همه و همه منافع وی را پاسداری می کنند، دستور غارت و انهدام باغ را بدهد، چه خواهد شد؟ فرمان قتل، غارت، شکنجه و اعدام مخالفین و منتقدین روحانیت و پاسداران شریعت از روز ازل صادر و جهت اجرا در اختیار گزیده ها و جلادان گوش به فرمان پروردگار گذاشته شده است.^۱ واضح است که چنین جنایتکارانی منافع تنگ نظرانه و آزمندانه خود را با منافع خلق گره زده و بر سر توده های محروم آن می آورند که در جهان افسانه گردد!

- گناه به گردن کیست؟

شانه هایم را بالا انداختم و جوابم دادم:

- حقیقتش را بخواهید، به گردن مردم! زیرا به نیرو و توانائی های خود باور ندارند! آنان با تلاشی باور نکردنی در کار سازندگی و تولید نعم مادی سهم می گیرند. به درستی می دانند که زیبایی چهره ی جهان و رفاه آسایش دیگران در گرو تلاش و زحمت آنانست! هزاران تجربه ی موفقیت آمیز در باره ی اعتصاب های خود و دیگر سازندگانی که در کشورهای گوناگون به سر می برند دارند و می دانند که اگر دو روز تن به کار و

۱- چون بشهری نزدیک آئی تا با آن جنگ نمائی آنرا برای صلح ندا کن. و اگر ترا جواب صلح بدهد و دروازه ها را برای تو بگشاید آنگاه تمامی قومیکه در آن یافت شوند بتو جزیه دهند و ترا خدمت نمایند. و اگر با تو صلح نکرده با تو جنگ نمایند پس آنرا محاصره کن. و چون بیهوه خدایت آنرا بدست تو بسپارد جمیع ذکورانش را بدم شمشیر بکش. لیکن زنان و اطفال و بهایم و آنچه در شهر باشد یعنی تمامی غنیمتش را برای خود به تاراج ببر و غنایم دشمنان خود را که بیهوه خدایت بتو دهد بخور. بهمه ی شهرهائیکه از تو بسیار دوراند که از شهرهای این امتهها نباشدچنین رفتار نما. اما از شهرهای این امتهائیکه بیهوه خدایت ترا بملکیت می دهد هیچ ذی نفس را زنده مگذار. کتاب مقدس، سفر تثئیه، باب بیستم، آیه های ده تا شانزده.

۲- و چون بیهوه خدایت ایشانرا بدست تو تسلیم نماید و تو ایشانرا مغلوب سازی آنگاه ایشان را بالکل هلاک کن و با ایشان عهد میند و بر ایشان ترحم منما. و با ایشان مصاهرت منما دختر خود را بیسر ایشان مده و دختر ایشان را برای پسر خود مگیر. کتاب مقدس، سفر تثئیه، باب هفتم، آیه های دوم و سوم.

کوشش ندهند، بدبختی و نکبت و گند چهره دنیا را خواهد گرفت. با این حال، جرأت و شهامت اندیشیدن به خود و توانائی های لایزالشان را ندارند! تا آن حد که در مسائل خصوصی و ارتباط با خالق و پروردگار خویش نیز دست به دامن واسطه ها می شوند! واسطه هائی بی سر و پا، کلاش، بی پدر و مادر، بیسواد و عوامفرب! واسطه هائی که در ازاء این دلالی رذیلانه، ضمن دروغ پراکنی، اشاعه ی جهل و اوهام و خرافات، دست به فجیع ترین و غیر انسانی ترین اعمال و رفتارهای ممکن زده و همه ی این کثافت کاری ها را به حساب و به پای خالق می موهم می گذارند! خالق که به دلایل گوناگون در اذهان و باورهای توده ها جای دارد و مورد احترام و تقدس آنان است!

نفسی تازه کرده و در ادامه گفتیم:

- بویژه مردمی چون ما ایرانی ها که از هزاران سال پیش به باورهای خردگرایانه و اندیشمندانه تر از افسانه ها و اوهام و خرافات اقوام صحرائشین و بیابانگرد سامی پای بند بوده و بنیان جهان را بر اساس خرد و فرهیختگی و پیشرفت و تمدن و برابری و مساوات زن و مرد می دانسته ایم. ببینید! در شاهنامه فردوسی توسی، این اثر حماسی ایرانیان و پاسدارنده ی زبان و فرهنگ ما در برابر اقوام بیگانه، داستان آفرینش جهان بدین گونه آمده است:

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
بدان تا توانائی آرد پدید
سر مایه ی گوهران این چهار
بر آورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی بر شده تابناک
میان آب و باد از بر تیره خاک
نخستین که آتش بجنبش دمید
ز گزمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود
ز سردی همان باز تری نمود
چو این چار گوهر بجای آمدند
ز بهر سچنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته
ز هر گونه گردن بر افراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو

شگفتی نماینده ی نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای
گرفتند هر یک سزاوار جای
فلک ها یک اندر دگر بسته شد
بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
زمین شد به کردار روشن چراغ^۱
سپس کوهها می بالند. آبها بر می دمند و گیاهان شروع به رویش و رشد و
نمو می نمایند.
ببالید کوه آبها بر دمید
سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه
یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره برو بر شگفتی نمود
بخاک اندرون روشنائی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب
همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت
بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیروئی
نپوید چو پویندگان هر سوئی
به دنبال آن جانوران و جنیندگان پدیدتر می شوند. حیواناتی که نه زبان گویا
دارند و نه خرد جویا. از خار و خاشاک سد جوع می کند و به تن پروری
مشغول است.
و زان پس چو جنبنده آمد پدید
همه رستنی زیر خویش آورید
خور و خواب و آرام جوید همی
وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد
ز خار و ز خاشاک تن پرورد
ندانند بد و نیک فرجام کار

۱- شاهنامه فردوسی، متن کامل، چاپ آفتاب، چاپ دوم، صفحه دوم، تهران ۱۳۷۶.

نخواهد از او بندگی کردگار
سر انجام بشر پدیدار می شود. موجودی هوشمند و خرد ورز که با هوش و
خرد خود بر حیوان های وحشی و دام های رام شده و اهلی فرمان میراند .
چو زین بگنری مردم آمد پدید
شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند
بگفتار خوب و خرد کار بند
پذیرنده ی هوش و رای و خرد
مر او را دد و دام فرمان برد
می بینم که خبری از آدم و حوا نیست. سخنی از بهشت و میوه درخت
ممنوعه و غیره نیز به میان نمی آید. انسان بر روی زمین و با هوش و
رای و خرد متولد می شود! شیطان و ماری در میانه نیست تا او یا
همسرش را بفریبد و زمینه ای فراهم آورد تا بدین گناه از بهشتش برانند.
استاد توس، در اثر حماسی خود از شخصیتی اسطوره ای به نام کیومرث
یاد می کند و می گوید:
چنین گفت کابین تخت و کلاه
کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد به برج حمل آفتاب
جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید از آن سان ز برج بره
که گیتی جوان گشت از آن یک سره
کیومرث شد بر جهان کدخدای
نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر بخت و تختش بر آمد بکوه
پلگینه پوشید خود با گروه^۱
پیر زن با دو کف دست صورتش را مالید و گفت:
- برای من جلب است بدانم که بر اثر بینش و باور ایرانیان کهن، خلقت
اولین مرد و زن چگونه بوده است!
لبخندی زدم و گفتم:
- کیومرث فردوسی، در مثنوی زرتشتی، نه به عنوان نخستین پادشاه و
کدخدا بلکه به عنوان نخستین مرد روی زمین معرفی شده است. او در نبرد

۱- شاهنامه فردوسی، متن کامل، چاپ آفتاب، چاپ دوم، صفحه هفت، تهران ۱۳۷۶.

با اهرمن کشته می شود. بدین طریق که کیومرث در نبرد با اهریمن شکست می خورد. اهرمن که قصد خوردن او را داشته می پرسد: از کجای تو آغاز کنم؟ یعنی از کجا شروع بخوردنت نمایم؟ کیومرث جواب می دهد: از پاهایم آغاز کن. تا مدت زمان بیشتری به زیبایی و خوبی دنیا نظر کنم. اما از آنجا که اهرمن کج رفتار بوده، از ناحیه ی سرش آغاز می کند. تا آنجا که به پشت و کیسه های منی و محاسن پرمهانش می رسد. دو قطره منی از پشتش بر روی زمین می ریزد. از محل ریختن آن دو قطره ی منی، دو بوته ی ریواس سبز می شود. و مشی و مشیانه که همان آدم و حوای سامی باشند از میان آن دو بوته ی ریواس متولد می شوند. مشی و مشیانه که خواهر و برادرند با یکدیگر نزدیکی می کنند و از همآغوشی آنان دیگر مردمان روی زمین به وجود می آیند. نمونه این داستان در اساطیر هندی نیز آمده است. نخستین آدم « یما » است که با خواهرش « یمی » زندگی میکند. یما به وسوسه و اغوای خواهرش مرتکب زنا با محارم می شود و با خواهر خود همبستر می گردد. از این همبستر شدن است که آدمیان بوجود می آیند. چنین به نظر می رسد که آن میوه ی ممنوعه ای که داستانها و روایت اقوام سامی از آن نام برده شده است، همان تابوی همبستر شدن مشی و مشیانه یا یما و یمی یا به زبان ساده تر زنا با محارم بوده است. میوه ای که در سرتاسر دوران مادر سالاری آزاد بوده ولی با ظهور نظام ستمگرانه و ظالمانه ی مرد سالاری به صورت میوه ممنوعه یا گناه ابدی و ازلی در آمده است. گناهی که به جرم ارتکاب بدان زانی و زانیه، یعنی آدم و حوا از بهشت خدای مردسالار اخراج می شوند.

پیرزن دهن دره ای کرد. چشمانش را با پشت دست مالید. تبسمی کرد و گفت:

- می دانم خسته شدی! اما به عنوان آخرین پرسش امروز! ازدواج با محارم تا چه دوره ای در ایران و محدوده ی اطراف آن معمول و رایج بوده است؟

شانه هایم را بالا انداختم و لیخند زنان جواب دادم:

- چه عرض کنم؟ اطلاع دقیقی در این مورد ندارم! در خارج از مرزهای ایران، بر اساس متون کتاب مقدس، سارا همسر حضرت ابراهیم، یعنی پدر همه ی ادیان و آئین های سامی خواهر وی بوده است! اما در محدوده ی ایران نیز بدون گفتگو چون دیگر نقاط جهان ازدواج با محارم در تمام دوران مادر سالاری رایج بوده است. اما با ظهور نظام مرد سالاری و

کمرنگ شدن نقش زنان، به صورت تابو و گناه کبیره در می آید. ولی از آنجا که نظام طبقاتی، هرنوع امتیازی را در کف ثروتمندان و افراد مرفه جامعه می گذارد و بر همه ی ننگ هایشان پرده ی ساتری می اندازد، ازدواج با محارم در دربار پاره ای از پادشاهان ایرانی رونق خود را از دست نمی دهد! به طوریکه پاره ای از آنان با خواهران یا دختران خود ازدواج می کنند و همبستر می شوند. از جمله، گشتاسب پادشاه کیانی، یعنی همان کسی که زرتشت در دوره ی پادشاهیش ظهور می کند و وی به آئینش می گردد، با خواهر خودش هوتس ازدواج می کند.^۱ یا در کتاب «شایست و ناشایست» می خوانیم که ازدواج با محارم باعث می شود تا بار گناهان آدمی سبک گردد.^۲ در کتاب «مینوی خرد» آمده است: کسی که مراسم ازدواج با محارم را بهم بزند، مرتکب گناه کبیره شده است.^۳ کمبوجیه پادشاه هخامنشی با دو تن از خواهرانش به نام های آتوسا و مروئه ازدواج کرده است. اردشیر دوم هخامنشی با خردترین دخترش آتوسا ازدواج کرده است. قباد اول ساسانی با دختر خودش سمبیکه ازدواج کرده است. و در منظومه ی ویس و رامین، سروده ی فخرالدین اسعد گرگانی می خوانیم که ویس با برادر خودش به نام «ویرو» ازدواج کرده و با وی همبستر می شود. با این حال، همانطور که گفتیم هم زمان با سپری شدن دوران مادر سالاری و قوام گرفتن نظام مردسالاری ازدواج با محارم در بین توده های مردم به امری تابو مانند و ناپسند مبدل می شود. با این وجود، انسان متأثر و ناراحت می شود، وقتی که می بیند قوم و ملتی با چنان سابقه ی درخشان فرهنگی و تمدنی شکوفا و پر بار، پس از شکست در برابر دشمنی غدار و خونریز و اشغالگر، که با هدف غارت و چپاول و کشتار پای به سر زمینش گذاشته و با زبان شمشیر حرف می زند، نه تنها دو دستی به دامن دین و آئین بدوی و عقب مانده اش می چسبد بلکه مبلغ و مروج آن نیز می شود! تا آنجا که که از فاتحین و منفعت برندگان نیز جلو می افتد و گوی سبقت را از آنان می رباید! این ملت، از حامیان و پاسداران دین کهن چه ستمی دیده است؟ نفرت و انزجارش از کجا نشأت می گیرد؟ چرا تن به تسلیم می دهد؟ پس از تسلیم و گشودن دروازه های شهر، تحت تأثیر کدامین افیون و مواد مخدر قرار می گیرد؟ در آئین جدید چه پدیده و

۱- یادگار زریران بند ۶۷.

۲- فصل هشتم بند یک.

۳- فصل سی و شش، بند هفتم.

عنصر نوینی می بیند که بدین پایه شیفته و فریفته ی آن می گردد؟ تا آنجا که با دست خود آتش به هستیش می زند؟ در راه چنین آئینی بدوی و واپسگر جان می بازد و فرزندانش را بخاطرش قربانی می نماید؟ تحقیر و توهین و جنایت مشتی رجاله ی بیسواد و عاری از فرهنگ را به جان می خرد و دم بر نمی آورد؟ به راستی چرا؟ ملتی که دارای تاریخی پیشرفته تر از اطرافیان و همسایگان خود و تجربه ی ادینی مترقی تر و تا اندازه ای زمینی تر و بدور از پاره ای اوهام و خرافات های مرسوم و متداول بیابانها و صحاری بی آب و علف و سوزان است، تحت چه شرایطی تا بدین جایگاه سقوط می کند و به حضيض ذلت می افتد؟ آئین بیابانگردان شبه جزیره ی عربستان چه ره آوردی برای این مردم دارد؟ چه نشانه ای از ترقی و پیشرفت و رستگاری در آن یافت می شود؟ ملتی که از آئین و مسلک انسانی و برابری طلبانه ی مزدک بامدادان حمایتی به عمل نمی آورد و کشتار بی رحمانه ی مزدکیان به دست خسرو کواتان را به نظاره می ایستد! از زرنشتی گری، مهر پرستی، مانیکری و حتی سنن و آداب و فرهنگ انسانی دست می شوید و از آنها فاصله می گیرید. شیفته ی کدامین نشانه ی انسانی این آئین می شود؟ دین و آئینی به غایت ارتجاعی! بی نهایت وحشیانه و ددمنشانه! مجموعه ای از اوهام و خرافات و عوامفریبی، توأم با خونریزی و بیرحمی و چپاولگری سرداران بی مایه و بی فرهنگ عرب که به اعمالی چون جنایت و غارت و تبهکاری های روزانه خود می بالند و آنها را در ردیف افتخارهای خود می شمارند! آئینی که ضمن دشمنی و عناد سر سخنانه و ددمنشانه با هر گونه آثار فرهنگی و تمدن و ترقی و پیشرفت^۱ و نشانه های انسانی و بشری، بر پایه ی مشتی

۱- تصرف پایتخت ساسانیان و ویران شدن آن بدست تازیان تاثیر شدیدی در مردم ایران کرد... یکی از آثار شوم و بسیار زیانبخش حمله اعراب به ایران محو آثار علمی و ادبی این مرز و بوم بود اعراب جاهل کلیه کتب علمی و ادبی را بعنوان آثار و یادگارهای کفر و زندقه از بین بردند؛ سعد و قاص پس از تسخیر فارس و فتح مدائن و دست یافتن به کتابخانه ها و منابع فرهنگی ایران از عمر خلیفه وقت کسب تکلیف نمود و وی نوشت کتابها را در آب بریزد زیرا اگر در آنها راهنمایی باشد با هدایت خدا از آنها بی نیازیم و اگر متضمن گمراهی است وجود آنها لازم نیست کتاب خدا برای ما کافی است. پس از وصول این دستور؛ سعد و قاص و دیگران حاصل صد ها سال مطالعه و تحقیق ملل شرق نزدیک را به دست آب و آتش سپردند. و بگفته ی استاد همایی « همان کاری را که قبل از اسلام اسکندر با کتابخانه استخر؛ و عمروعاص با کتابخانه اسکندریه؛ و هلاکو با دارلعلم بغداد کردند؛ سعد ابی وقاص با کتابخانه عجم کرد ». مرتضی راوندی، تاریخ اجتماعی ایران، جلد دوم، صفحه ۵۰.

اوهام و خرافات عهد عتیق بنیان نهاده شده و منطقی به غیر از کشتار و شکنجه و خفقان نمی‌داند^۱. تاریخ هزار و چهار صد ساله ی گذشته ی ایران زمین، خاطره ای جز کشتار و ویرانی و تباهی^۲ خلفای الله و پادشاهان اسلام پناه در سینه ی خود به ثبت نرسانده است. سعد وقاص و شمشیرداران صحرا گرد و بیابانیش آمدند تا زیر پرچم اسلام و به نام الله، آن خدای آسمانی، هستی کشورمان را بتاراج ببرند و از کشوری آباد ویرانه ای بر جای گذارند. بقول تاریخ نگاری به نام دینوری، سپاهیان عرب در

۱- یزید ابن مهلب یکی از سرداران بزرگ اسلام است که همه ی تاریخ نویسان مسلمان از او و از کرد و کار ننگینش یاد کرده اند. این خونریز تبهکار که ننگین ترین رویه های تاریخ بشر را با شمشیر خونچکان خود نوشته است، در گرگان، در سه شبانه روز پیاپی، دوازده هزار نفر از اسیران ایرانی را بر سر ناودانهای آسیابها سر برید تا گندم آرد کرده و نان بپزد و بخورد. (... و شش هزار برده از مردم گرگان گرفت و همه را به بردگی فروخت) این مرد خدا!!! که پیام آور (معنویت اسلام !!!) بود در برابر یک برده ی او که بدست یک ایرانی کشته شده بود یک هزار تن ایرانی را بدار کشید ... ؛ ... یزید ابن مهلب (سردار اموی) در حمله به گرگان و سرکوب ایرانیان آزاده و شورش توده ها ۴۰ هزار تن از مردم گرگان را کشت ... یزید ابن مهلب گرگان را چنان غارت کرد که در نامه ای به خلیفه اموی نوشت : « چندان غنائم بر داشتیم که قطار شتر تا به شام رسد ... ». بهاءالدین اسفندیار، تاریخ تبرستان، صفحه های ۱۶۴ و ۱۶۵.

۲ - مردم گرگان در زمان عثمان بار دیگر شورش کردند و از دادن خراج و جزیه خود داری کردند ... در زمان سلیمان ابن عبدالملک اموی نیز مردم گرگان شورش کردند و عامل خلیفه را کشتند و چنانکه گفته ایم، یزید ابن مهلب با لشکری فراوان بسوی گرگان شتافت، و بقول مورخین ۴۰ هزار تن از مردم گرگان را بقتل رسانید. مقاومت گرگانیان چنان بود که سردار عرب سوگند خورد تا با خون گرگانیان آسیاب بگرداند ... پس به گرگان در آمد و چهل هزار تن از مردم گرگان را گردن زد، و خون چون روان نمی شد، (برای اینکه سردار عرب را از کفاره سوگند نجات دهند)، آب در جوی نهادند و خون با آن به آسیاب بردند و گندم آرد کردند و یزید ابن مهلب از آن بخورد تا سوگند خویش و فلت کرده باشد ... پس شش هزار کودک و زن و مرد جوان اسیر کرد و همه را به بردگی فروختند ... و فرمود تا در مسافت دو فرسخ (دوازده کیلومتر) دارها زدند و پیکر کشتگان را بر دو جانب جاده بیاویختند ... سالها بعد قحطبه ابن شیبیب (عامل خلیفه عباسی) نیز قریب سی هزار تن از مردم گرگان را کشت. (علی میر فطرس ملاحظاتی در تاریخ ایران، بنقل از: تاریخ گردیزی، صفحه ۲۵۱، تاریخ تبرستان، جلد یکم، صفحه ۱۶۴، فتوح البلدان، صفحه های ۱۸۴ و ۱۸۹، تاریخ طبری، جلد نهم، صفحه ۳۹۴۰، زین الاخبار گردیزی، صفحه ۱۱۲، روضه الصفا، جلد سوم، صفحه ۳۱۱ حبیب السیر، جلد دوم، صفحه ۱۶۸.

جنگ جلولا، آنقدر از ایرانیان کشتند که سراسر دشت از پیکرهایشان پوشیده شد. از آن رو آن جنگ را جلولا نامیدند. یا بگفته ی تاریخ طبری، به خاطر سوگند یزید بن مهلب که آسیاب با خون مردم گرگان به چرخد و گندمی را که برای پختن نان روزانه اش لازم است آرد کند، همه ی مردم این شهر را از زن و کودک گرفته تا پیر و جوان گردن زدند! به نقل از تاریخ نویس دیگری به نام مسعودی، فرمان حجاج ابن یوسف را به هشتاد هزار زندانی زن و مرد عجم ابلاغ کردند، که همینجا بمانید تا بیوسید! هزار و چهار صد سال است که سعد و قاص ها، یزید بن مهلب ها، حجاج ابن یوسف ها و دیگران در لباس های گوناگون و رنگارنگ می آیند و به نوبت این سر زمین را به گورستانی ویران و مخروبه تبدیل می کنند و خیلی راحت پی کارشان می روند! یک نور تسلسل مرتب و تکرار های مکرر! بدون آنکه کوچکترین تاثیری بر ما بگذارند و به چاره اندیشی و درس آموزی وادارمان کنند! جالب است که همه ی جنایت ها و ویرانگری ها نیز با نام دین و توسط خلفا و سایه های پر رنگ و کم رنگ خدا بر روی زمین به وقوع می پیوندد! تا این لحظه که در خدمت شما هستم، روحانیت وابسته به دستگاه خلیفه گری شیعه آخرین سری از خلفای الله هستند که همچون طاعونی آسمانی بر سر ما و این مملکت نازل شده اند! مطمئنا آخرینشان نیز نخواهند بود! پس فردا که نتوانستند به نحو مطلوب و احسن به خدای سرمایه و غارتگران بین المللی خدمت کنند و خون این مردم را آن طوری که آنها دوست دارند توی شیشه کنند، جایشان را به خلفا و سایه های دیگری از همین قماش می دهند و با ثروتهائی که اندوخته اند به زندگی راحت و بدون دغدغه شان ادامه می دهند!

پیرزن در حالیکه از جایش بلند می شد و بطرف یخچال می رفت گفت:
- می دانم که خیلی خسته شده ای! اما بحثی است که برای من کاملا تازگی دارد! باور کن تا کنون گوشه هائی از سخنان و گفته های شما را هم در جایی نخوانده و از زبان کسی نشنیده ام! بنا بر این می خواستم از شما خواهش کنم تا وقتی که من تدارک نهار را می بینم و چیزی آماده میکنم، کمی هم بطور فشرده و مختصر در باره خدایان زمینی و دیده و شنیده هایت برایم بگوئی! البته اگر اشکالی نداشته و حوصله ای برایت مانده باشد!

لبخندی زد. شانه هایم را بالا انداختم و با لحنی شوخی آمیز گفتم:
- تقصیری ندارید! این حرفها برای بیشتر هموطنانم نیز که کلی کتاب و سند و مدرک و شواهد زنده و حقیقی در دسترسشان هست تازگی دارد!

چون به آن همه سند و مدرک مراجعه نکرده و نمی کنند! اگر هم بنا به دلیلی مراجعه کنند، تلاش می کنند فوراً خواننده ها و شنیده هایشان را از یاد ببرند و بدست فراموشی بسپارند تا خطری دامنگیرشان نشود و به عذاب الهی گرفتار نیایند!

از روی صندلی بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم. نفس عمیقی کشیدم و با تبسم گفتم!

- بگنریم! اگر تا من سری به دستشویی می زنم و بر می گردم، زحمت بکشید و فنجانی قهوه داغ و مطبوع مرحمت کنید، به دیده منت دارم!
پیر زن خنده کنان گفت:

- برو برو! مطمئن باش پیش از آنکه بکارت بررسی و به آشپزخانه برگردی، قهوه ی مورد تقاضایت روی میز باشد!

درست گفته بود! زمانیکه بر گشتم، فنجان قهوه روی میز و رایحه ی مطبوع و دلپذیر قهوه فضای آشپزخانه و محیط اطراف را پر کرده بود. تشکر کردم و روی صندلیم نشستم. فنجان قهوه را زیر دماغ گرفتم. چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم! احساسی مطبوع و خوشآیند سراسر وجودم را فرا گرفت! لحظه ای چند در همان حالت ماندم. چشمانم را گشودم. قلبی قهوه سر کشیدم. فنجان را توی نعلبکی قرار دادم و گفتم:

- برای مشاهده و آشنائی با تنوع خدایان، باید سفری به سرزمین هندوستان داشته باشید! بیگمان سفری مهیج و جالب و دلپذیر خواهد بود! به جرأت می توانم بگویم، در آن سرزمین که به درستی و به حق سرزمین عجائیب نامیده اند، با انواع و اقسام خدایان و ادیانی که از آغاز تمدن و شهرنشینی بشر تا کنون پدیدار شده اند، آشنا خواهید شد. از توتم پرستی و بت پرستی های آغازین و ابتدائی گرفته تا مسیحیت و بودائیسیم و اسلام و دیگر فرقه هائی که در قرنهای اخیر پا به منصفه ی ظهور گذاشته و برای خود پیروانی دست و پا نموده اند! اما از میان همه ی ادیان و مذاهب رنگارنگی که در این سرزمین پهناور و پر جمعیت جهان وجود دارد، هندوئیسم از قدرت و قدمتی بیشتر بر خوردار است!

سخنم را قطع کردم. قهوه ام را آرام آرام و جرعه جرعه نوشیدم. پیرزن دست از کار کشید و به طرفم برگشت. کاملاً معلوم بود که بیصبرانه منتظر است تا ادامه ی حرفهایم را بشنود. فنجان خالی را سر جایش گذاشتم. اطراف دهانم را با پشت دست پاک کردم. سرم را بر روی شانه چرخاندم. لبخندی زدم و در ادامه گفتم:

- مردمی که در شبه جزیره هندوستان زندگی می کنند، از زمانهای بس دور و دراز گذشته، در کنار شرک و بت پرستی به خدای آسمانی جهان نیز معتقد و پای بند بودند! آنان از همان زمانهای کهن و باستانی این خدا را برهما می نامیدند! یعنی خدائی که قائم به ذات است. ابدی و جاودانیست! هندوها در آغاز بت و بتخانه ای نداشتند! مراسم عبادیشان را در فضای باز و زیر آسمان آبی انجام می دادند! جائی که همه ی اجرام آسمانی از قبیل خورشید و ماه و ستارگان و قدرت جاودانی و ازلی برهما شاهد و ناظر اعمالشان بودند! در دورنهای بعد به بتخانه سازی و ساختن بت های گوناگون و بی شمار روی آوردند و خدایان و الهه های دیگری مانند، الهه ی زمین، الهه ی مادر، مار کبرا و غیره را به مجموعه ی خدایانش افزودند! از میان همه خدایان مکتب و مذهب هندو، سه خدای بزرگ و قدرتمند با نامهای برهما (خدای ایجاد کننده و آفریننده)، شیوا (خدای مرگ و فانی کننده) و ویشنو (خدای نگهدارنده و حفظ کننده) از جایگاه و اعتبار ویژه ای برخوردارند! در سراسر جهان و در معابد عظیم و با شکوه هندوستان، مجسمه های فراوان و زیبایی از شیوا را می بینیم. خدائی با چهار دست و معمولاً در حال رقص و پایکوبی! این رقص بیانگر نقش شیوا در ایجاد و انهدام پدیده ها و عناصر حیات است. ویشنو، خدای نگهدارنده نیز دارای جلوه ها و نمادهای دهگانه ایست که در طول تاریخ مورد احترام و پرستش هندوها بوده است. این نمادهای دهگانه عبارتند از: لاک پشت، ماهی، گراز یا خوک وحشی، رامای تبر به دست، نیمه آدم و نیمه شیر، کوتوله، رامای کریشنا، بودا و کلکی. علاوه بر این، آئین هندو فرقه ها و گروههای بیشماری دارد! شاید به این دلیل که در طول تاریخ توانسته هر دین و آئین را در خودش حل کند و به پیکره ی خودش بیافزاید. جالب توجه است که پیروان و هواداران همه ی این فرقه و گروهها در کنار یکدیگر و در کمال برادری و صلح و صفا زندگی می کنند. بر خلاف سبط های دوازده گانه ی یهود یا فرقه های متعدد و رنگارنگ اسلامی که خون یکدیگر را مباح می دانند و در طول تاریخ هزاران هزار از گروههای رقیب را از دم شمشیر گذرانده و به خاک هلاک انداخته اند! پر جمعیت ترین فرقه های هندو طرفداران شیوا و ویشنو هستند!

قسمت جالب توجه داستان در اینجاست که پاره ای از شیوا پرستان آلت تناسلی این خدا شیوا را نیز می پرستند و آن را نیایش می کنند!

پیر زن با سرعتی عجیب و باور نکردی به طرفم برگشت! با چشمانی متعجب به چهره ام نگاه کرد و با صدائی جیغ مانند پرسید:

- چی؟ آلت تناسلی شیوا؟ باور نمی کنم!
با صدائی بلند خندیدیم و در جوابش گفتیم:
- چرا باور نمی کنید! مگر چه عیبی دارد؟
- آخر؟ ...

- اول و آخر ندارد. می پرستند دیگه! چه میشود کرد؟ اتفاقاً قسمت جالب و مهیج داستان ما همین جاست! پرستش آلت تناسلی انسان! شیوا پرستان، این آلت تناسلی یا سمبل اندام جنسی مرد را لینگا (Linga) می نامند. در سراسر شبه قاره ی هندوستان، معابد و مجسمه های فراوان و گوناگونی از لینگا وجود دارد. معابدی خیال انگیز و با عظمت که با دقت و مهارتی خاص ساخته و پرداخته شده و در طول سال مشتاقان و دوستداران فراوانی را به سوی خودشان می کشانند! با فضاهائی مملو و آکنده از بوی کندر و انواع و اقسام ادویه ها و عطرها و خوش بو و معطر. ادویه ها و عطرها که در سر زمین عجایب و شرایط آب و هوایی هندوستان رشد و پرورش می یابند. با این هدف اولیه و مقدس که معابد خدایان و محل سکونت و استراحت خدایان را خوش بو و عطر آگین نمایند!

پیر زن هنوز هم در بهت و حیرت به سر می برد! سرش را تکان داد و ناباورانه پرسید:

- تو از نزدیک و با چشمان خودت چنین معابد و مجسمه هائی را دیده ای؟
عجیب است! پرستش آلت تناسلی مرد!
قاه قاه خندیدیم. با هر دو کف دست هایم بر روی میز زدیم و در جوابش گفتیم:

- چرا باید به شما دروغ بگویم؟ فکر می کنید چیزی نصیبم می شود؟
پیرزن، سرش را به زیر انداخت و شرمگینانه گفت:

- معذرت می خواهم. قصد جسارت و توهین به شما را نداشتم. میدانی؟ ...
بدون تعارف و رو در و آس، درک و هضم چیزهائی که می شنوم تا اندازه ای برایم مشکل و ثقیل به نظر میرسد! میدانی؟ مثل داستانهای هزار و یک شب! یا قصه های مارکوپولو. شاید فیلمهای کارتون کودکان!
دستهایم را به هم کوبیدیم و گفتیم:

- چرا باید شبیه فیلمهای کارتون باشد؟ آلت تناسلی انسان، یک واقعیت عینی و قابل درک و لمس است! نقشی اساسی و قابل توجه نیز در تولید و مثل بشر و ادامه حیات و زندگی وی بر روی کره زمین دارد! چرا باید پرستش و تقدسش از سوی گروه یا دسته ای به فیلم های کارتون یا قصه های مارکوپولو و دیگران تشبیه بشود؟ چرا باید غیر واقعی و تعجب برانگیز به

نظر برسد؟ در حالیکه آیات و قصه های تورات و انجیل و قرآن، یعنی کتابهای به اصطلاح آسمانی و سخنان پروردگار عالم، بیشتر به قصه های تخیلی و فیلم های کارتونی نزدیکترند تا پرستش آلت تناسلی انسان! داستانهای کتاب مقدس و معجزه ها و کراماتی که به پیامبران و رسولان خدا نسبت داده می شوند، شما را به یاد فیلمهای کارتونی و داستانهای والت دیسنی نمی اندازند؟ حیرت و تعجب تان را بر نمی انگیزند؟
- مثلاً؟

- به نظر من داستان سخن گفتن سلیمان با مرغان یا مورچه ها، یا حضور گروهی از موجودات ناشناخته و غیر مرئی ای به نام جن در کنار سپاهیان وی، بیشتر به فیلمهای کارتونی شبیه اند تا داستان پرستش لینگا. تنها در کتابهای کودکان یا داستانهای حکمت آموزی چون کلیله و دمنه و فیلمهای کارتونی و غیره، شاهد گفتگو و صحبت موشها و سگ و گربه و گنجشگ و میمون و غیره با قهرمان داستان هستیم! بدون آنکه صحبتی از معجزه و حکمت پروردگاری باشد! در این فیلمهاست که جانوران ریز و درشت به یاری قهرمان داستان می شتابند! برایش لباس می دوزند! غذا می پزند! از وی پرستاری می کنند و تیمارش می نمایند! او را از خطرهای اطراف و پیرامونش آگاه می نمایند! و الا آخر! در کتاب مقدس و سایر کتاب های آسمانی نیز از این نوع داستانها فراوان است! شما چطور باور می کنید که عیسی کبوتری را از گل بسازد و به پروازش در آورد؟ یا ابراهیم به آتش فکنده شود و زنده و سالم بیرون آید؟ داستانی که دورغین و ساختگی بودنش چون سایر مواردی که در کتاب های آسمانی آمده مشخص و گویاست! علاوه بر آن نشانی از کم حافظگی و خطای گفتار خداوندگار جهان نیز می باشد! چرا که پروردگار عالم، در فاصله ی فاکس و تلکس کردن مطالب جهان شمول تورات تا ارسال مستقیم و غیر مستقیم کاملترین اثر ادبی، فرهنگی، علمی و اقتصادی خود یعنی قرآن، نه تنها نام قهرمانان داستان را فراموش می کند و از خاطر مبارک می برد، بلکه به دو پیامبر اوالعزم و برگزیده اش نیز آدرس و نشانی عوضی و غلط می دهد! نمی دانم متوجه منظورم می شوید یا نه؟

- نه! زیاد با داستانهای کتاب مقدس آشنا نیستم! اگر هم باشم از آنچه در قرآن و دیگر کتابها آمده بی خبرم!

- داستان به آتش افکندن ابراهیم یعنی پدر و بنیان گذار ادیان توحیدی را می گویم! این داستان که در نوع خود بی نظیر و از قصه های ژول ورن و والت دیسنی نیز مهیج تر و هیجان بر انگیز تر است، در تورات به سه تن

از یاران و هم کیشان دانیال نبی، یکی از پیامبران بنی اسرائیل نسبت داده می شود! آنان از اسرای اسرائیلی بابل بوده و به فرمان بخت النصر یا به گفته ی تورات نبوکد نصر پادشاه بابل به شعله های سوزنده و ملتهب آتش سپرده می شوند. در حالیکه همین داستان در قرآن و در سرزمین عربستان به حضرت ابراهیم یعنی پدر و بنیان گذار ادیان و مکتب های توحیدی نسبت داده می شود! اگر همین داستان را برای مسلمانی بخوانید و دلیل حواس پرتی و اشتباه لپی پروردگار عالمیان را جویا شوید، بدون درنگ و ذره ای تفکر جواب خواهد داد که کتابهای آسمانی تورات و انجیل مورد تحریف و دستبرد قرار گرفته اند. پس واقعیت همانست که در قرآن آمده است! چنین سبک مغز گمراه شده ای، نمی اندیشد و نمی خواهد بپذیرد که اشتباهی این چنانی، حکایت از حواس پرتی و کم حافظگی گوینده و دروغ بودن داستان دارد. به دیگر سخن، داستانی در ردیف جریان معروف حسن و حسین هر سه دختران مغایه بودند است. نه چیز دیگری! والا

۱- آنگاه نبوکد نصر از خشم مملو گردید و هیئت چهره اش بر شدرک و میشک و عبد نغو متغیر گشت و متکلم شده فرمود تا تون را هفت چندان زیاده تر از عادتش بنابند* و بقویترین شجاعان لشکر خود فرمود تا شدرک و میشک و عبد نغو را ببندند و در تون آتش ملتهب بیندازند* پس این اشخاص را در رداها و جبه ها و عمامه ها و سائر لباسهای ایشان بستند و در میان تون آتش ملتهب افکندند* و چونکه فرمان پادشاه سخت بود و تون بی تهایت تابیده شده شعله ی آتش آن کسان را که شدرک و میشک و عبد نغو را برداشته بودند گشت* و این سه مرد یعنی شدرک و میشک و عبد نغو در میان تون آتش ملتهب بسته افتادند* آنگاه نبوکد نصر پادشاه در حیرت افتاد و بزودی هر چه تمامتر برخاست و مشیران خود را خطاب کرده گفت آیا سه شخص نیستیم و در میان آتش نینداختیم* ایشان در جواب پادشاه عرض کردند صحیح است ای پادشاه* او در جواب گفت اینک من چهار مرد می بینم که گشاده در میان آتش می خرامند و ضرری به ایشان نرسیده است و منظر چهارمین شبیه پسر خداست* پس نبوکد نصر بدهنه ی تون آتش ملتهب نزدیک آمد و خطاب کرده گفت ای شدرک و میشک و عبد نغو ای بندگان خدایتعالی بیرون شوید و بیانید پس شدرک و میشک و عبد نغو از میان آتش بیرون آمدند* و امراء و روساء و والیان و مشیران پادشاه جمع شده آن مردان را دیدند که آتش ببدنهای ایشان اثری نکرده و موئی از سر ایشان نسوخته و رنگ ردای ایشان تبدیل نشده بلکه بوی آتش بایشان نرسیده است* آنگاه نبوکد نصر متکلم شده گفت متبارک باد خدای شدرک و میشک و عبد نغو که فرشته ی خود را فرستاد و بندگان خویش را که بر او توکل داشتند و بفرمان پادشاه مخالفت ورزیدند و بدنهای خود را تسلیم نمودند تا خدای دیگری سوی خدای خویش را عباد و سجده ننمایند رهائی داده است*

کتاب مقدس، کتاب دانیال نبی، باب سوم، آیه های نوزده تا بیست و هشت.

جایجائی دو اسم انہم در یک داستان کوچکتترین سود و بهره ای برای کس یا کسانی ندارد تا دست به تحریف و دستبرد بزنند؟
از چشمان نگران و متوحش پیرزن خواندم کہ تن صدایم بالا رفته است. از جایم بلند شدم و بہ طرف یخچال رفتم. لیوانی آب خنک نوشیدم و در حالی کہ سر جایم می نشستم با صدائی آہستہ و آرام گفتم:
- معذرت می خواہم!

پیر زن لبخندی زد و با مہربانی گفت:

- اشکالی ندارد! خودت را ناراحت نکن! این یک امر طبیعیست! شاید ہم تقصیر از من است!

چند لحظہ ای سکوت بر قرار شد. پیر زن پیازی را کہ خرد کردہ بود درون دیگ ریخت. مقداری روغن گیاهی بہ آن افزود و دیگ را روی اجاق گذاشت. کلید اجاق را چرخاند و گفت:

- می توانیم ادامہ بحث را بہ زمان و وقت دیگری موکول کنیم. شاید ہم بہتر باشد کہ از آن بہ طور کلی صرف نظر کنیم!

سری جنباندم و با لحنی آرام جواب دادم:

- ادامہ یا عدم ادامہ ی بحث، ربطی بہ بالا رفتن صدای من ندارد! متأسفانہ این عادت بد، یادگار دوران زندان و سالہای مہاجرت است! سالہای سیاہ و شومی کہ در ہر ثانیه اش مجبور بودم جامی شرنگ سر بکشم و تلخی توانفرسایش را با تک تک سلولہای بدنم تحمل نمایم.

- با یک فنجان قہوہ موافقی؟

پرسش آرام و ہمراہ با لبخند پیر زن بود! با علامت سر موافقتم را اعلام نمودم. از جایم بلند شدم. شیر دستشوئی را گشودم. فنجانم را آبی زدم. آنرا روی میز آشپزخانہ و کنار دست پیر زن گذاشتم. بر سر جایم بر گشتم و روی صندلی نشستم. سرم را میان دستانم گرفتم و پلکھایم را روی ہم گذاشتم. تا احساس رایحہ ی قہوہ بہ همان حالت ماندم. بوی قہوہ کہ زیر دماغم خورد چشمانم را گشودم. از پیرزن تشکر کردم و خودم را با نوشیدن قہوہ سر گرم نمودم. سپس با صدائی آرام پرسیدم:

- می خواہید بقیہ ی داستان را بشنوید یا نہ؟

پیرزن کہ مواد لازم را در دیگ ریختہ بود، درب دیگ را گذاشت. شعلہ زیر آن را کم کرد و گفت:

- پیش از شنیدن بقیہ ی داستان، میخواستم پرسیم کہ بہ عقیدہ ی شما، تعجب کردن دیگران از شنیدن یا دیدن چیزہای تازہ اشکالی دارد؟ یعنی شما معتقدید کہ انسانہا حق ندارند شگفت زده و متعجب بشوند؟

با صدای بلند خندیدیم. سپس در جواب گفتم:

- چه شد که به چنین نتیجه ای رسیدید؟ من چنین حرفی زدم؟ چطوری به چنین استنباطی دست پیدا کردید؟ من در باره ی هندوستان، چندین و چند بار اصطلاح سرزمین عجایب را بکار بردم. عجایب، جمع عجیب است و عجیب به معنی آنست که تعجب و حیرت بیننده را برانگیزد! من در آن سر زمین اسرار آمیز و شگفت، با پدیده های شگفت انگیز فراوانی روبرو شدم. بارها و بارها گیج و منگ شدم. از خود بیخود شدم. در هر گامی که بر می داشتم بر تعجب و حیرتم افزوده می شد! دلم میخواست تا پایان عمر در آن سرزمین بمانم و تمام لحظه هایم را در سیر و سیاحت و مشاهده ی معابد و تمپل های شگفت انگیز و خدایان گوناگونش بگذرانم! پس همچو من انسانی نمی تواند مخالف و در ضدیت با متعجب شدن دیگران و شگفتی زدگی انسانها باشد. ناراحتی من از جای دیگر نیست! از آنجا که ما شگفتی ها و مسائل خرافی و اوهام بر انگیز اطرافمان را نمی بینیم! رشته های مرئی و نامرئی خرافه هائی را که بر دست و پایمان پیچیده و بیچاره مان کرده نمی بینیم و احساس نمی کنیم! در جهت شناخت و رفع زمینه های جهل و نادانی خودمان گام بر نمی داریم! اما با شنیدن و خواندن مطلبی در باره ی فرهنگ و سنن دیگر ملت های جهان تلاش می کنیم تا خود را متعجب و شگفت زده نشان بدهیم! در حالیکه خودمان به خرافه ها و مزخرفاتی پای بند و معتقدیم که به مراتب ارتجاعی تر، عقب مانده تر و خنده دارترند! پاره ای از اعتقادات و باورهای ما، از باورها و معتقدات انسانهای اولیه و غار نشین نیز ارتجاعی تر و عقب مانده ترست! در همین شهرهای بزرگ و در زیر تابش چراغهای نئون و جلوی دوربین های پیشرفته ی تلویزیون ها و میکروفونهای رادیوها، حرکت هائی انجام می گیرد و ادعاهائی بر زبانهای سیاستمداران و افراد تحصیل کرده و مدعی روشنفکری و مترقی رانده می شود که وحشی های افریقائی و ساکنین جزایر اندونزی و مالایا را نیز به خنده وامیدارند! داستانهای مذهبی و عقیدتی مان از داستانهای تخیلی و کودکانه ی ژول ورن و والت دیسنی که سهلست! از کارتونهای مضحک، بی محتوا و خنده داری که با تنها هدف ثروت اندوزی و کودن بار آوردن کودکان ساخته می شوند نیز خنده دارترند! اینها را نمی بینیم! متوجه شان نمی شویم! اما از حماقت هائی در همین ردیف که توسط دیگران سر می زند متعجب می شویم! شاخ در می آوریم! حیران می شویم! مثالی بزنم. در سر زمین من ایران، بسیاری کسانیکه فرزندان دلبنده خود را با آب مرده شور خانه، خاک گورستان، خاک قبر فلان امام و امام

زاده و سید بزرگوار^۱، ادرار فلان سید و از همه فاجعه بارتر، غلط و چرک و آب دهن سید یا ملائی شپشو و مسلول و گنده دهن مداوا و درمان می کنند! همین مردم وقتی می شوند که گاو پرستان، تپاله ی این حیوان را بعنوان تبرک به سر و روی خود می مالند، چنان متعجب می شود و چهره در هم می کشد که نگو و نپرس! با چه زبانی باید به این ملت فهماند و حالی کرد که تپاله ی آن حیوان سودمند و بی آزار که از صبح تاریخ تا کنون یار و مددکار و روزی دهنده ی بی آزار نوع بشر بوده، به مرتب از ادرار که چه عرض کنم، از آب دهان گندیده و متعفن آن سید و اولاد پیغمبر که از چرک و خون ابناء بشر تغذیه کرده و می کند نیز تمیزتر و بی ضرر ترست؟ ناراحتی من از اینست! بالا رفتن تن صدای من از این مسئله نشأت می گیرد!

- حق با توست! با این استدلال سد در سد موافقم! ما نیز دست کمی از مردم شما نداریم. با همه ی پیشرفتی که از نظر صنعتی و اقتصادی نصیبمان شده است، به نوعی دیگر با همین خرافه ها و اوهام های آئینی و مذهبی دست به گریبانیم! دلیلش نیز نه جان سختی و مقاومت سر سختانه ی باورهای مذهبی بلکه تسلیم پذیری و کوتاه آمدن مردم است! قبول کن که توده ی مردم خواهان و طرفدار چنین فرهنگ و تفکری هستند و با پایمردی و هواداری خود بستر رشد و تداوم خرافه پرستی و سئو استفاده ی جماعتی عوام فریب و آخرت فروش را فراهم می کنند! درست است که ما

۱- در احادیث معتبره بسیار وارد شده است در خاک قبر امام حسین (ع) شفای هر دردی هست و آن است دوی بزرگ. در حدیث دیگر از حضرت صادق (ع) منقول است: هر که را علتی حادث شود به تربت آن حضرت مداوا کند، البته شفا یابد مگر آنکه علت مرگ باشد. در حدیث دیگر فرمود: تربت آن حضرت شفا می بخشد از هر دردی و امان می دهد از هر ترسی. در حدیث دیگر فرمود: کام فرزندان خود را به تربت آن حضرت بردارید که امان می دهد از بلاها. ... در روایت معتبر دیگر فرمود: تربت شفا را تا یک فرسخ و ثلث فرسخ از اطراف قبر می توان برداشت. و فرمود: هیچ چیز مصل آن نیست در شفا بخشیدن، مگر دعا و چیزی که برکت آن را کم می کند در جاهای نامناسب گذاشتن و کم اعتقادی آن کس است که می خورد، اما کسی که یقین داند که شفاست هر وقت که معالجه کند به آن، البته او را به دوی دیگر احتیاج نمی باشد. ... در روایت دیگر فرمود: در وقتی که تربت را بخوری اول ببوس و بر هر دو دیده بگذار و زیاده از یک نخود مخور که هر که زیاده بخورد چنان است که گوشت و خون ما را خورده است. حلیة المتقین، عالم ربانی علامه محمد باقر مجلسی، باب نهم، فصل دوازدهم، در فوائد تربت حضرت امام حسین، صفحه های ۲۲۳، ۲۲۴ و ۲۲۵. انتشارات کلی ۱۳۷۳.

جنایت های ضد بشری و اعمال غیر انسانی دوران انگیزاسیون کلیساهای کاتولیک را تقبیح می کنیم، درست است که پای مجسمه های گالبله و برونو و دیگران گل می نهیم، اما به مجرد آنکه فرصتی بدست بیاوریم به ندای اصحاب کلیسا و دین مداران دروغین یا راستین لبیک می گوئیم و به نام مسیح و روح القدس دست جنایت ها و تبهکاری هائی می زنیم، که به مراتب از ویرانگری های پیشین دهشت آورترست! جنگ های افغانستان، عراق و لبنان را در نظر بگیر! با چه بهانه و چه نامی به راه افتاده اند؟ نوعی دیگر از جنگ های صلیبی! دنیای پیشرفته و صنعتی مسحبت در مقابل کشورهای فقیر و در حال توسعه ی مسلمان! به اتکاء و پشتیبانی چه کسانی؟ همان مسیحیانی که وقیحانه دم از صلح طلبی و انسان دوستی مسیح می زنند!

- مردم چاره ای ندارند. بیچاره ها از هر طرف محاصره شده اند. به هر سوی که نگاه می کنند و روی می آورند، خود را در چنبره ای تو در تو و هزار لا می بینند! سیاستمداران و روشنفکران جامعه نیز از این اوضاع آشفته و خر تو خر بهره و سود می جویند و بهشت دنیوی خودشان را بر جهنم توده های بی چیز و زحمت کش جوامع بشری بنا می کنند و کیف شان را می کنند!

- بروید سر اصل داستان! با بحث های حاشیه ای و فرعی اما آموزنده و مفید از پرستش لینگا و مسائل پیرامون آن به دور افتادیم!

- بله! در شهرهای دهلی، بنارس، گجرات، حیدرآباد و غیره با لینگا آشنا شدم و معابد مقدس اندام جنسی مردانه را دیدم. جالب تر از لینگا و معابد آن، مشاهده ی یونی (Yogi) و معابد متعلق به آن است!

پیرزن با چشمانی گشاده و لبی پر لبخند پرسید:

- یعنی چی؟ این هم یک نوع خدا و معبود هندوهاست؟
- آره و نه!

- درک نمی کنم! آره و نه یعنی چه؟

- آره به معنی آره و جواب مثبت است! نه از این جهت که تنها پای هندوها و جماعتی از مردم شبه جزیره ی هندوستان در میان نیست! زیرا یونی یا نماد آلت تناسلی زنانه، زیرکانه و استادانه مرزهای هندوستان و مناطق همجواریش را در نور دیده و به نوعی جهانی شده است!

پیر زن، با گامهای آهسته به میز آشپزخانه نزدیک شد. در حالیکه چشم در چشمهایم دوخته بود و پلک بر هم نمی زد، بر روی صندلی نشست و گفت:

- سخن هائی معما گونه و بیش از حد تعجب انگیزی بر زبان می آوری!
توقع هم داری که من بیچاره شاخ در نیاورم و چیزی نگویم؟
- اگر اشتباه نکنم، توضیح دادم که بالا رفتن تن صدای من کوچکترین
رابطه ای با تعجب یا حیرت شما نداشت! برای اینکه خاطر جمع تان کرده
باشم، باید عرض کنم، جهانی که در آن زندگی می کنیم همه ی پیشرفتهایش
را مدیون و مرهون کسان نیست که با دیدن ها و شنیدن ها به حیرت افتاده،
شک کرده و به کاوش و تفحص روی آورده اند! نه جمعت و مردمانی که
کره خر آمده و الاغ رفته اند!

پیرزن خودش را جمع و جور کرد و با صدای آرامی گفت:
- این طور که معلوم است، اهل شوخی و مزاح هم نیستید! باید چند هزار
بار از شما معذرت بخواهم؟

- معذرت خواهی لازم نیست! چرا باید عذر خواهی کنید؟ تنها خواهشی
که از شما دارم این است! تا قبل از رسیدن به پایان داستان و اطلاع از
تأثیرهای این مذهب، در سایر ادیان، بویژه ادیان ابراهیمی و یکتاپرستی از
ایراز تعجب و شگفتی و باز کردن مبحثی تازه خود داری بفرمائید!
- قبول!

با اشاره ی دست نشان داد که زیپ دهان را کشیده و حرفی نخواهد زد.
لبخندی زدم و در ادامه گفتم:

- یونی، سمبلی از آلت تناسلی زنانه است! یک شکل سه گوش و مثلثی گل
گونه! یا یک شکل زیبای بادامی با دو گوشه ی تیز و در پاره ای موارد
پیکره ی زیبا و صیقلی شده ای از یک نیلوفر آبی خوشگل و دوست
داشتنی! هزاران سال پیش، یعنی پیش از فروپاشی کمون های اولیه و
استقرار و تسلط همه جانبه ی نظام ظالمانه و مستبدانه ی پدروسالاری و
قبل از آنکه آلت تناسلی مردانه ی شیوا مورد پرستش و تقدس لینگانیست ها
قرار گیرد، این نماد گل گونه بیشتر مورد ستایش پرستشگران بوده است!
چرا که مادر علاوه بر داشتن اقتدار و حاکمیت در خانواده و عشیره، به
عنوان تنها نماد زایش و استمرار زندگی بر روی زمین نیز شناخته می شد!
و نماد این الهه ی مقتدر و قدرتمند سمبلی سه گوش و گل گونه بود. ناگفته
نگذارم که دو الهه ی هندوان یعنی دورگا و کالی نیز تجسمی هستند از
قدرت و نیروی مرگ و زایش در بطن پونی! یعنی همان نماد آلت تناسلی
زنانه! با قدرت گرفتن نظام مرد سالار و تقدس یافتن نماد تناسلی مردانه،
این اعتقاد، یعنی پرستش آلت تناسلی زنانه، راهش را بطرف Tantrism
هموار نمود! پیروان و مریدان این فرقه معتقدند که هیچ مردی نمی تواند

بدون یگانگی عاطفی و جنسی و مددگیری از انرژی والا و ارزشمند زن به روحانیت کامل و مطلق برسد! در آئین زرتشتی، آناهیتا الهه ی آب و زایش و نگاهبان زنان است. مذهب بودیسم تانتریک Tantric Buddhism دانش مذهبی و تعالیم اعتقادی و آئینی خود را به این شیوه تبلیغ می کند که بودائی بودن در اندام جنسی زن یعنی یونی نهفته است. تاثیر ژرف و عمیق عقاید تانتریسم ها تا بدان پایه و مرتبه رسید و گسترش یافت که زن ستیزان مذهبی و پیروان ادیان ابراهیمی و توحیدی نیز که بنا به دلایل اجتماعی و اقتصادی ویژه ی بیابانگردان بدوی و چادر نشین صحاری سوزان و بی آب و علف سینا و شبه جزیره ی عربستان کوچکترین ارزشی برای زن قائل نبودند، مجبور به حفظ و نگهداری پاره ای از جنبه های اعتقادی این آئین در سنت هایشان شدند. برای مثال: شکینا Shkina در عرفان یهودیت نمونه ایست از روح زنانه ی خدا. یا نقش مریم مجدلیه در میان پیروان عیسی مسیح! مسیحیان مریم مجدلیه را خردمندترین آگاه ترین و پیگیرترین پیرو و شاگرد عیسی مسیح دانسته و می دانند!

بیر زن طاقت نیاورد و با هیجان گفت:

- بسیار عالیست! واقعا جالب است! اصلا نمی دانستم که به عنوان یک زن از چنین جایگاه و موقعیتی برخوردارم!

دستهایش را به هم کوبید و در ادامه گفت:

- آگه پسرم اینها را بدون! واقعا لذت می بره! واقعا عالیست! کاش می توانستم سفری به هندوستان بکنم و آنچه را که می گوئی از نزدیک ببینم! باور کن این حقیقی ترین و بر حق ترین آئینی است که در جهان وجود دارد! نمی خواهم از نقش و زحمت مردان کاسته باشم، اما اگر ما زنان نبودیم و پدران و مادران فردا را به دنیا نمب آوردیم و با خون دل بزرگ نمی کردیم و تربیت نمی نمودیم، چه می شد؟ چهره زندگی چسان بود؟

لبخندی زدم و خنده کنان گفتم:

- کجایش را دیده ای؟ کلیسای واتیکان نیز با همه ی جزم اندیشی و و پای بندیش به دگم های خشک و متعصبانه، در این راه گامهایی برداشته است. گردانندگان و فرمان رانان کلیسای واتیکان با به نمایش گذاشتن اشکال و تصاویر مختلفی از مریم مقدس، آنها در ابعاد و اشکال گوناگون، خواسته یا نا خواسته، آگاهانه یا نا آگاهانه، در راستای تقدس بخشیدن به زن و روح زنانه حرکت نموده اند! با کمی دقت و کنجکاوی در می یابیم که در همه اشکال و تصاویر موجود در کلیسای واتیکان، بیشترین تکیه بر روی مادرست نه پسر! آنچه در مرحله دوم و پس از مشاهده ی چهره ی مادر به

نظر می رسد، کودکی به نام عیسی مسیح است! از همه ی اینها بگذریم! اگر با کمی دقت و پیش زمینه ای اندک و ناچیز به نمای ورودی و گچ بری ها و نقش های درونی سنتی پرستشگاهها، معابد، کلیساها و مساجد بنگریم، بی چون و چرا به رازی بزرگ و شگفت انگیز پی می بریم! کلیسائی را در نظرتان مجسم کنید! درب ورودیش را به دقت نگاه کنید! دالان و رهروی حد فاصل درب ورودی تا محراب آنرا در نظر بگیرید! چه چیزی در خاطرتان تداعی می شود؟

- اگر دروغ نگویم، به معمائی رازگونه و حیرت انگیز نزدیک شده ایم!
- درست است! معمائی رازگونه پیش روی داریم! معمائی که با کمی تعمق و در کنار هم گذاشتن پاره ای شنیده ها و واژه های کاملا آشنا به حل آن نائل خواهیم شد!

- چطوری؟ ممکن است از شما خواهش کنم که به جای گشودن اصل معما، یک کمی در جمع آوری و کنار هم گذاشتن مصالح لازم کمک کنید؟ دوست دارم تا خودم را بیازمایم و در گشودن این معما بکوشم!
از جایم برخاستم. دو دستم را به کمرم گرفتم. یکی دو بار به چپ و راست خم شدم و در حالیکه سر جایم می نشستم، پرسیدم:

- چه کمکی از من ساخته است؟

لبخندی زد و گفت:

- یکی از آن شنیده های آشنا را تعریف کنید! منم باید شنیده باشم! مگر نه؟
- چرا! سد در سد شنیده اید! نه یک بار بلکه چندین و چند بار!
- مثلاً؟

- حتما در مراسم یک شنبه ی کلیسا یا زمان به خاکسپاری افراد شنیده اید که رهبران مذهبی در خلال گفته و سخن رانی هایشان در حالیکه باد به غبغبشان انداخته اند گوشزد می کنند که فرزندان آدم اعم از مرد و زن در گناه زاده شده اند!

- آره! شنیده ام. بقول تو نه یک بار بلکه بارها و بارها شنیده ام! آخرین بارش همین هفته ی گذشته بود. پیش از آمدن تو! رفته بودم تا در مراسم خاکسپاری همسایه مان شرکت کنم! پدر مقدس در خلال موعظه ی مذهبی عین همین کلمات و جملات را به کار برد! او گفت که ابناء بشر در گناه زاده می شوند!

- خوب! این یعنی چه؟ چرا انسانها در گناه زاده می شوند؟

پیرزن سرش را به زیر انداخت و به فکر فرو رفت! دستهایم را به همدیگر قلاب کردم و به چهره ی فکور و نا آرام پیرزن چشم دوختم! چین و

چروکهای پیشانی‌ش بالا و پائین می‌پریدند! ابروانش تکان می‌خوردند و ماهیچه‌های صورت منقبض و منبسط می‌شدند! یکی دو دقیقه گذشت. پیرزن سرش را بلند کرد و تبسم کنان گفت:

- اگر موافقی نهارمان را بخوریم. بدون شک در این مدت فرصت بیشتری خواهم داشت تا جوابی برای سؤال تو پیدا کنم!
قاه خندیدم و گفتم:

- موافقم! اما چرا سؤال من؟ این پدران مقدس و دیگران رهبران دینی و مذهبی هستند که چنین سؤالی را پیش پای ما گذاشته‌اند! چرا من و شما به عنوان دو تن از فرزندان آدم، در گناه زاده شده‌ایم؟

صرف نهار چهل و پنج دقیقه‌ای به درازا کشید. پیرزن رغبتی به خوردن غذا نشان نمی‌داد. با فواصل معینی به فکر فرو می‌رفت. چینی به پیشانی‌ش می‌انداخت و با حالتی عصبی سرش را تکان می‌داد. با اجازه‌ی وی میز را جمع و جور کردم. دستمالی بر روی میز کشیدم. ظرفها را شستم و پس از خشک کردن دستها سر جایم نشستم!

- خوب راهنمایی دوم!

پیرزن، مانند کسی که از خواب بیدارش کنند، تکانی خورد و به پشتی صندلی تکیه زد! آهی کشید و گفت:

- متأسفانه نتوانستم به جایی برسم!

- شاید با راهنمایی دوم بتوانید به جواب لازم نزدیک شوید! موافقت می‌کنید؟

به علامت توافق سرش را تکان داد. در ادامه گفتم:

- در آئین مسیحیت، چنین مرسوم است که کشیشان یا پدران مقدس، افراد را غسل تعمید می‌دهند! درست است؟

- دقیقاً!

- خوب! آبی که آنها بر سر فرد تعمید شونده می‌ریزند، در حقیقت مایع سیال تولد است! پدران مقدس ضمن ریختن مایع سیال، نام جدیدی به آنان می‌دهند! درست؟

- کاملاً! تو هم این مراحل را پشت سر گذاشته‌ای؟

- خوشبختانه در خانواده‌ای غیر مسیحی به دنیا آمده‌ام! به هر حال! کشیش‌ها ضمن دادن اسم جدید آرزو می‌کنند که فرد یا افراد تعمید یافته برای بار دوم در یک زندگی ابدی و جاودانه متولد شوند! چرا؟

پیرزن زحمت فکر کردن به خودش نداد و خیلی سریع در جواب گفت!

- نمی‌دانم! به این سادگی‌ها هم که فکر می‌کردم نیست! داریم به این فکر می‌کنم که بر خلاف تصور ما، پدران مقدس و مبلغین مذهبی آدمهای کودن

و احمق هم نیستند! اگر بودند که چنین معماهایی را پیش پای ما نمی گذاشتند و به ریش همه نمی خندیدند! مگر نه؟
قاه خندیدم و گفتم:

- کی گفته آدمهای احمق و کودنی هستند؟ اتفاقاً آدمهای بسیار زرنگ، شاید، کلاهدار و عوامفریبی هستند! موجوداتی که در رشته ی خودشان دارای تخصص و مهارت کافی بوده و کهن ترین و با دوام ترین سلسله غارتگران و چپاولگران تاریخ بشریت را هدایت و استمرار بخشیده اند! اگر زرنگ نبودند که هزاران سال نمی توانستند خلق های جهان را بفریبند و از دسترنجشان روزگار بگذرانند! نه، نه، آنها موجودات کودن و احمق نیستند! حداقل از ما زرنگتر و فهمیده ترند!

- خوب! چرا بشر در گناه زاده می شود؟

- خیلی ساده! بشر در موجودیت زنانه زاده می شود! و این موجودیت یعنی گناه! یعنی معصیت! حال که چنین اتفاقی افتاده و ما در گناه زاده شده ایم، چه راهی پیش رویمان می گذارند؟ چطور باید خودمان را از وادی گناه آلوده برهانیم و پاک و منزّه روزگار بگذرانیم؟ خیلی ساده! از طریق اجرا و اطاعت از قوانین و مقررات مرد سالارانه ای که پیامبران، پدران مقدس و روحانیون پیش پایمان قرار می دهند! در امتداد و استمرار این راه است که از گناه پاک و برای بار دوم در یک زندگی جاودانه و ابدی عاری از گناه متولد می شویم. آنها در موجودیتی مردانه و توسط مردان! پیر زن لبهائیش را به دندان گزید و باخشم غریب:

- لعنتی ها!

- بله. لعنتی ها! حالا بر می گردیم به ساختمان پرستشگاهها و معابد و کلیساها و مساجد! آیا به نظر شما سبک معماری یک کلیسا تقلیدی از جسم زنانه نیست؟ یک در ورودی به شکل یونی یا همان نماد آلت زنانه! یک لب بالائی و یک لب پائینی یا تاقی گل گونه و زاویه دار! پس از آن یک راه نسبتاً باریک و کمی طولانی به طرف محراب! سپس دو تخمدان تزیین شده و تراشیده ی هلالی شکل در طرفین و در انتها محراب که همان رحم باشد! اینها بشر و بویژه مردان که در گناه زاده شده اند، با هدف پاک شدن از گناه، پای به درب ورودی یا یونی می گذارند! مانند اسپرماتوزوئیدی پذیرای لقا از دالان حد فاصل در و محراب می گذرند و قدم به محراب یا رحم می گذارند! در آنجاست که در برابر معبود می ایستند و دست نیاز به سوی خالق بی نیاز دراز می کنند! با این هدف و نیت که در خیال باطل

خود به آفرینش و زایشی ابدی دست یابند و برای دومین بار عاری از گناه و بیرون از موجودیتی زنانه زاده شوند!

پیرزن در حالیکه سرش را به چپ و راست تکان می داد گفت:

- حق با توست! الآن که نمای کلیسای خودمان را در نظر مجسم می کنم و مسیر درب ورودی تا محراب را در عالم خیال طی میکنم، به حقانیت گفته ها و ادعاهای تو بیشتر پی می برم!

سرم را تکان دادم و به شوخی گفتم:

- برای فکر کردن، اندیشیدن و با دقت نگرستن کلیساها وقت زیادی دارید! در خاتمه بگویم که چنین سبک و سیاقی در بنای مساجد و اماکن مذهبی مسلمانان نیز رعایت شده است! با این تفاوت که در عبادتگاههای مسلمانان دو عنصر لینگا (مناره ها) و یونی (درب ورودی، ورودیه شبستان، محراب و جایی که نماز گزاران در برابرش می ایستند و ادای فریضه می نمایند.) بکار گرفته شده اند. به علاوه ی رحم و شکم زنانه ای که به صورت گنبدی بزرگ ساخته شده است!

پیرزن، کماکان سرش را به چپ و راست تکان می داد و کلمات نا مفهومی را زیر لب زمزمه می کرد. آهسته از جایم بر خاستم و با قدمهای کوتاه و آهسته بطرف پله ها رفتم. تصمیم داشتم یکی دو ساعت با خودم خلوت کنم و به آینده ام ببندیشم!

سه چهار روز بعد، صحبت و گفتگویی آنچنانی بین من و پیرزن در نگرفت! نه اینکه او نخواهد یا از صحبت های قبلی خسته شده باشد. بر عکس! حالت چهره و چشم هایش نشان می داد که سئوالهای فراوانی آماده نموده است تا به موقع آنها را مطرح نماید! مبحث هندونیسیم، لینگا و یونی کاملاً او را به خود مشغول نموده بودند! ادعای کشیشان و دیگر رهبران دینی مبنی بر در گناه زاده شدن انسان، آنهم به دلیل تولد در موجودیتی زنانه، سخت آزارش می داد. گاهی صدای غر زدن و دشنام های آبدارش را که نثار مردان خدا می نمود می شنیدم:

- آشغالهای بی همه چیز! اگر از آسمان و سیاره ای دیگر می آمدند، چه می گفتند؟ موجوداتی که با مادران خودشان چنین بر خوردهای زشت و زننده ای می کنند، دلشان به حال مردم می سوزد؟ این ولد زناهای بی همه چیز، به جای نشان دادن راه نجات و رستگاری، مردم بیگناه را به سوی ظلمت و ضلالت و گمراهی هدایت می کنند!

مرتبا غر غر می کرد. به زمین و زمان فحش می داد و بیش از همه، نمایندگان و واسطه های بین مردم و خدا را به باد ناسزا می گرفت! به هر حال، این من بودم که همه ی فرصت ها را از پیرزن می گرفتم و زمانی برای گفتگو و درد دل کردنهایش باقی نمی گذاشتم. من نیازی میرم بکار و به دست آوردن پول داشتم. زندگی خرج داشت و هزینه ی آن از طریق آسمان و خزانه ی غیب نمی رسید! روی این اصل صبح زود از خانه بیرون می رفتم. به هر دری می زدم و شبانگاه خسته و کوفته به خانه بر می گشتم. بدون آنکه نتیجه ای گرفته باشم.

دست و پا نمودن کار آسان نبود. فروش پاشی اردوگاه سوسیالیسم واقعا موجود، مشکل های عدیده و مصائب فراوانی ببار آورده بود! مصائبی که هر روز گوشه ی تازه و چشمه ای از آن خود نمائی می کرد. در کنار مشکلات و مصائب کلان در سطح بین المللی، مشکلات کوچکتری نیز در سطح منطقه ای و کشوری بروز می کرد و دامنگیر مردم جامعه می شد!

یکی از این مشکلات، بیکاری فزاینده و پائین آمدن نرخ کار در کشورهای اروپای غربی بود. مهاجرین و کارگران فصلی اروپای شرقی با مبلغی ناچیز تن بکار می دادند و در قبال اجرتی اندک بازار کارهای سیاه و غیر قانونی را قبضه نموده بودند.

در کشورهای اروپای، بویژه اروپای مرکزی انجام کار سیاه، یعنی کار غیر قانونی و بدور از چشم مأمورین مالیاتی و دیگر کارگزاران دولتی، امری پیش پا افتاده و سابقه دارست. کارفرمایان و صاحب حرفه های موقتی و کوچک، هر ساله از این راه سودهای قابل توجهی به جیب می زنند و به ثروت و مکنتی داد می یابند!

ایرانی بودن و تکلم به زبان شیرین پارسی نیز مانعی بر سر راه من در امر یافتن کار ایجاد می نمود. ایرانیان بر خلاف ترکها، عربها و افغانها، نه تنها از همدیگر فراری و گریزان بودند، بلکه از دادن کار به هموطنان خود نیز امتناع می ورزیدند! مگر آنکه جوینده از اعضاء فامیل و بستگان خودشان بوده و به دلیل روابط خونی و قبیله ای وادار به مهاجرت شده باشد! در این صورت، صاحبان کار و پیشکسوتان قبیله و خانواده موظف و متعهد به دادن کار و تامین زندگی وی به هر طریق ممکن بودند! درست همان سیاستی که ملاحای حاکم در ایران به مورد اجرا گذاشته و کارها را بین خود و دیگر اعضاء خانواده شان تقسیم کرده بودن! عملی که زمینه انتقاد و غر زدنهای ما یعنی نیروهای مترقی و پیشرو اپوزیسیون را فراهم نموده بود! صاحبان کار، اگر هم حاضر به سپردن کارهایی از قبیل پخش آگهی های تبلیغاتی یا طرفشویی به هم میهنان خود می شدند، ترجیح می دادند کارگران را از بین افراد پا در هوا و جواب اقامت نگرفته ای که در اردوگاههای پناهندگی بسر می بردند انتخاب کنند! به دلیلی ساده و پیش پا افتاده! این کارگران و اسیران اردوگاهها که از بلاتکلیفی، تنهائی و بی همزبانی ممتد و طولانی به تنگ می آمدند و در بیشتر اوقات کارشان به جاهای باریک می کشید، بهترین طعمه ها برای هموطنان با سابقه و دارای ممر در آمد محسوب می شدند!

این فراموش شدگان دنیای بشری علاوه بر اینکه تن به هر خفت و خواری می دادند و تا جایگاه بردگانی زرخزید و بی اختیار سقوط می کردند، با قیمتی نازل تر و ناچیزتر از کارگران و زحمتکشان اروپای شرقی تن به هر کاری می دادند! کار این کارگران، علاوه بر بهای نازل این مزیت را نیز در بر داشت که در پایان هفته، دو سه ساعتش در برابر مسائلی چون هموطن بودن، مرحمت، لقمه ای نان، استکانی چای و غیره پایمال می شد و

به قول معروف سگ خور می شد! عرق وطن پرستی و همشهری گری ای که خواه نا خواه سودی سرشار برای کارفرمایان در پی داشت! بر خلاف ایرانیها، ملیتهای ترک، عرب، افغان و حتی مهاجرین اروپای شرقی از همبستگی و حس هم میهنی گری بیشتری بر خوردارند! در این میان ترکها نمونه اند! ترکها علاوه بر محیط های کارگری کارخانه های ماشین سازی و غیره اروپای مرکزی، بازار فروش میوه و تره بار این کشورها را نیز در اختیار دارند! آنان نه تنها ترجیح می دهند تا به هر طریق ممکن هموطنان خودشان را بکار بگمارند و از بیکاری و هرز رفتنشان جلوگیری نمایند، بلکه تلاش می ورزن تا به طرق مختلف، از قبیل زن گرفتن یا داماد گرفتن از ترکیه هموطن دیگری را به اروپا بکشانند و بر سر سفره گسترده و آماده ای که به مراتب از سفره ی ترکیه پر بار تر و رنگین تر بود بنشانند!

جالبست که اکثریت ایرانیان، اعم از زن و مرد و حتی جوانان و نوجوانانی که در کشورهای دیگر به دنیا آمده و رشد کرده اند، از این وضع و رابطه ی ناسالم میان ایرانیان می نالند و شکوه می کنند! اما باز هم در به روی همان پاشنه ی زنگ زده قدیمی می چرخد و ناله اش همه را منزجر و آزرده می کند!

ضرب المثلیست رایج در اروپا که می گوید:

- چینی ها، زاپنی ها، عرب ها، افغانها، ترکها و غیره را در صورت ارتکاب جرم، در جا دستگیر کنید! چون اگر به دیگر هموطنان خود برسند، پیدا کردن و دستگیر نمودنشان غیر ممکن می شود! اما به ایرانیان فرصت فرار بدهید و بگذارید به هموطنان خود برسند! چون در این حالت قادر خواهید بود وی را به همراه دیگر همدستانش و اطلاعاتی دقیق تر در باره ی خلافتکاریهای گذشته اش دستگیر نمائید!

سالها پیش، در شهر کابل پایخت افغانستان با جوانی ایرانی آشنا شدم. این جوان به همراه زن و تنها پسرشان به افغانستان گریخته و در پناه دفتر پناهندگی سازمان ملل متحد قرار گرفته بودند. دوران حکومت دکتر نجیب الله بود. در آن زمان ایرانیان زیادی در کابل و دیگر شهرهای افغانستان از قبیل هرات، فراه، نیمروز و غیره زندگی می کردند و حقا که به نحو احسن از مهمان نوازی دولت و مردم این کشور بر خوردار بودند! در کشوری که علاوه بر جنگ های داخلی با انواع و اقسام توطئه های ضد بشری قدرتهای امپریالیستی و فقر و بیکاری و غیره دست به گریبان بود، ایرانیان مهاجر از توجه و مهمان نوازی های ویژه ای بر خوردار بودند. بهترین

آپارتمان های کابل واقع در ماکروبان های کهنه و سه و محله ی اعیان نشین وزیر اکبر خان، با همه ی وسایل زندگی در اختیار ایرانیان بود! آنان از پرداخت بهای برق و آب مصرفی معاف بودند! بیشترشان نیز حقوقی در حد کارمندان و کارکنان ارشد دولت دریافت می کردند! حتی آنانی که زیر پوشش سازمان ملل قرار داشتند، از ساختمان و برق و آب مجانی بهره می بردند! تفاوت این افراد با بقیه در این بود که پولی از دولت دریافت نمی کردند! آنهم بدین دلیل که ماهانه پرداختی سازمان ملل، چهار پنج برابر مبلغی بود که دولت فقیر و دست بگریبان با همه ی مشکلات به دیگر پناهندگان پرداخت می کرد!

آن جوان هموطن، از بیکاری و در خانه نشستن کلافه شده بود! از من خواست تا برایش سرگرمی و مشغولیتی دست و پا کنم! از کجا؟ اقامت نسبتاً طولانی در افغانستان و شهر کابل باعث شده بود تا علاوه بر اکثریت ایرانیان مقیم کابل، با تعداد زیادی از افغان ها نیز آشنا شوم! با این حال پیدا کردن کار و سرگرمی آنهم برای یک ایرانی مهاجر کار ساده ای نبود! به وی گفتم که تلاشم را خواهم کرد. چند روز بعد به وی مراجعه و خبر دادم که کاری در حد سرگرمی وجود دارد! بدون حقوق و در آمدی جانبی و غیر جانبی! با شادمانی پذیرفت و از من تشکر نمود! محل کار، دفتر یکی از نشریه های ویژه جوانان افغانستان بود! نشریه ای که با سرمایه و کمک دولت منتشر می شد بدون آنکه فروش یا توده ی قابل توجهی خواننده داشته باشد! به غیر از شهر کابل به کجا می رفت؟ نمی دانم! بیشتر راههای بین شهری و روستاهای کشور در اختیار مجاهدین فی سبیل الله و سربازان امام زمان گوش به فرمان کاخ سفید واشنگتن و اسلام آباد و ریاض بود! در شهرهای بزرگ نیز کسی حال و حوصله و دماغ خواندن مجله ی جوانان را نداشت! با این وجود، این هموطن جوان ما را از خانه نشینی و ثانیه شماری های بی سر انجام نجات می داد!

یکی دو روز قبل از به پایان رسیدن ماه، آن جوان به سراغم آمد! بسیار نگران و عصبانی بود. علت را پرسیدم. جواب داد که دفتر سازمان ملل متحد به بهانه اشتغال بکار او، از پرداخت مستمری وی و خانواده اش خود داری نموده است! شال و کلاه نموده و به طرف دفتر پناهندگی به راه افتادم. مسئول اطلاعات دفتر که یک افغانی مهربان و خوش برخورد بود، با لحن شیرین و لهجه ی دری گفت:

- به ما راپورت کرده اند که این وطن دار شما در دفتر مجله ی جوانان بکار اشتغال دارد!

جریان را برایش توضیح دادم و شماره تلفن سردبیر و مدیر مسئول نشریه را در اختیارش گذاشتم. بیچاره قبول کرد و بدون آنکه با دفتر نشریه یا جای دیگری تماس بگیرد، مسئله را با هماهنگی رئیس دفتر سازمان ملل که یک لهستانی بود حل و فصل نمود! با اصرار زیاد توانستم دوتا کپی از راپورت داده شده بگیرم! هیچ وقت از یادم نمی رود! موقع خداحافظی با حالتی نزار به من گفتم:

- بخشش باشد! امیدوارم از گپ های من آزرده نشوی و دق نیلوری! در دوران زندگی با مردم و ملیت های گونه گونی برخورد و تماس داشته ام! بخشش باشد! خودم هم از شما هستم! ما دارای یک فرهنگ و کلتوریم. به علاوه هم خون و هم نژادیم! با تأسف می گویم که تا کنون قوم و ملیتی بدتر از وطن داران ندیده ام! باور کنید روزی ده دوازده تا راپورت به دفتر می رسد که وطن داران شما علیه همدیگر نوشته می کنند! من که کاری جزء خجالت کشیدن و شرمندگی ندارم! واقعا ابرویم رفته است!

از دفتر سازمان ملل، یک راست به خانه ی هموطن گزارش دهنده رفتم. او با همسر و دو کودک خرد سالش در کابل و در نزدیکی محل سکونت من زندگی می کردند. همسرش در را به رویم باز کرد! چند دقیقه ای نشستیم. استکانی چای نوشیدیم و در جواب ایشان که با قیافه ای غلط انداز و پرافاده علت غریب نوازی و منت گذاریم را پرسیدند، بدون صغرا و کبرا چیدن و توضیح اضافی گفتم:

- حقیقتا آدمم تا مبلغی پول از شما بگیرم. به عنوان کمک بلاعوض!

و قبل از آنکه دهان باز کند و چیزی بگوید ادامه دادم:

- البته به دلیل اینکه شنیده ام شما بابت ماه آینده دوتا حقوق گرفته اید!

با حالتی بهت زده و متعجبانه گفتم:

- شوخی می کنید؟!

- نه! کاملا جدی می گویم!

همسرش که به چهارچوب در اتاق تکیه داده بود، پرسید:

- دوتا حقوق؟ برای چه؟

و بدنبال آن، خودش نیز گفت:

- آره، واقعا چرا دوتا حقوق؟

به چشمهای حیز و شرارت بار و چهره ی منفور و بی نهایت وقیح و دلّک مانندش نگاه کردم و گفتم:

- مگر حقوق فلانی را به حساب تو واریز نکرده اند؟

با وقاحت و بیشرمی هر چه تمامتر، نه تنها قضیه نوشتن گزارش و بقیه ی ماجرا را تکذیب کرد، بلکه طبق عادت مرسوم و معمول بالای منبر رفت تا به خیال خودش یک مثنوی هفتاد منی در باره دنائت، پستی، رذالت، خبر چینی، پرونده سازی، تهمت زنی و سایر محاسن ما ایرانیان منهای خودش تحویل بدهد! با عصبانیت از جایم بلند شدم. یکی از کپی ها را بدستش دادم و با صدای بلند فریاد کشیدم:

- خجالت بکشید آقا!

به هر صورت یافتن کار در بین هموطنان مقیم خارج کار آسانی نبود! به ویژه در شرایط فعلی و وضعیت کنونی که نیروهای طرفدار اسلام ناب محمدی و نوب در ولایت مطلقه فقیه حرف اول را می زدند! ولی من چاره ای نداشتم. باید تلاش خودم را می کردم. نا امید شدن هم به نوبه ی خود نوعی امید بود! یعنی آدمی احساس می کرد که زنده است و بقول صدر مائو تسه تونگ، در جهان دوستانی دارد!

تصمیم داشتم سری به افریقا بزنم. آرزوی دیدن قاره ی سیاه و سرزمین فراغنه و سوسه ام می کرد! هر چند کشوری مسلمان و سرزمین اخوان المسلمین بود! تشکیلات سیا ساخته و مرتجعی که تغذیه کننده همه ی تشکل های ارتجاعی و تروریستی اسلامی در خدمت غرب سرمایه بود. تشکل هایی چون فدائیان اسلام در ایران، القاعده در افغانستان، حماس و جهاد اسلامی در فلسطین! به گفته ی رابرت دریفوس، حضرات آیات اعظم، حاج سید ابوالقاسم کاشانی، حاج سید روح الله موسوی خمینی، شیخ علی اکبر هاشمی بهرمان رفسنجانی که افتخار تهیه و در اختیار گذاشتن اسلحه جهت فدائیان اسلام را به رخ می کشد! سید علی حسینی خامنه، رهبر جمهوری ملانی و پیشوای هفتاد میلیون شیعه ی ایرانی و دیگر حجاج اسلام ناب محمدی نیز از دست پروردگان و مریدان برادران اخوانی مصر بودند و سر در آخور که چه عرض کنم، سر در توبره ی پر شده از آخور آنان داشتند! آخوری که علیق نشخوار کنندگانش از سوی سازمان سیا در ایالات متحد و اینتلجنس سرویس بریتانیا تهیه و در اختیارشان گذاشته می شد تا ضمن اشاعه ی اسلام ناب محمدی پاسدار منافع حیاتی امپریالیسم و صهیونیسم در منطقه خاور میانه باشند!

در خلال جستجو و تلاش بی سرانجام کار، یکی دو نفر افغان قول کمک و مساعدت دادند. چه کمکی؟ بیچاره ها در کیوسک های متعلق به هموطنانشان به کارهای موقتی اشتغال داشتند! می دانستم که ننگ و غیرت افغانیشان باعث شده تا برایم دل بسوزانند و چنین قولی بدهند! به همین

خاطر، زمانی که جویای شماره تلفن یا آدرس شدند، به آنها گفتم که روزی یک بار به آنها سر میزنم!

البته هم وطنان خیر و انسان دوست زیادی در آن شهر زندگی می کردند! هم وطنانی که حاضر بودند سر و جان و همه ی هستیشان را در راه وطن و هم میهنان در غربت مانده شان بدهند! چه خبر است؟ مگر میشود که در میان ده تا دوازده هزار ایرانی متعصب و صاحب جاه، ده تا یازده هزار نفر خیر و دارای مرام و خلق و خوی مولا علی پیدا نشود؟ اینان بیشتر کسانی بودند که به تازگی به دین حنیف اسلام و مذهب شیعه روی آورده بودند! خدا را به خلوت مارکس کشانده بودند! نمازشان را در مسجد ترکها و خانه های فرهنگ رژیم می خواندند! فرزندان شان را با فرهنگ پر بار اسلامی و نه ایرانی تربیت می کردند! با طیب خاطر خمس و زکات مالشان را می پرداختند! سفره های حضرت ابوالفضل و رقیه و زینب و فاطمه ی زهرا می گسترده! سالی یک بار به زیارت و پای بوسی علی بن موسی ارضا و مسجد جمکران می رفتند! هر ساله علاوه بر پختن آش نذری و پخش آن در میان ایرانیان مقیم خارج و خارجیانی که با خوردن آش و شله ی امام حسین و ابوالفضل العباس، به به و چهچه می زدند مبلغ قابل توجهی نیز به مساجد و تکایای محله هایشان در ایران کمک می کردند!

مطمئن بودم که شمار قابل توجهی از این هموطنان عزیز و مردم دوست، پس از شنیدن خبر مرگم که نمی دانم در کدام گوشه ی جهان اتفاق می افتاد، در شمار دوستان و آشنایان صمیمی و یار غارم در می آمدند! برایم غیظه می خوردند و مدعی می شدند که اگر به آنها مراجعه می کردم، زندگیشان را به پایم می ریختند! اما از بخت بد چنین سعادت نصیبشان نشده بود! چرا پس از شنیدن خبر مرگم؟ به خاطر احتیاط! حتما شنیده اید که احتیاط شرط مرد است! در زمان حیات، این احتمال وجود داشت که یک شیر پاک خورده ای از روی شیطننت هم که شده خبر مربوطه را به طریقی به گوشم برساند و من خام طمع را به فکر سئو استفاده بیندازد! از سوی دیگر، منی که راه می رفتم، نفس می کشیدم، غذا می خوردم، لباس می پوشیدم و از همه مهمتر زنده بودم، چه نیازی به غم خواری و مهربانی و دستگیری داشتم؟ غمخواری و مهربانی و ترحم خاص مردگان است! انانی که دستش از دنیا کوتاه شده و به راحتی می توان گور به گورشان کرد و هر دروغی را به نافشان بست! ارزش زندگان به موقعیتی بستگی دارد که بتوانند با بردگی و جان کندن صاحب کار هموطن به نوا برسانند و به وی فرصت

دهند تا به جای پرداخت ارزش و بهای کار، نصف یا یک چهارمش را پرداخت کند!

صبح روز هفتم از راه رسید! پگاه از خواب بر خاستم. لباسم را پوشیدم. با سرانگشتان پا از پله ها پائین آمدم. پیرزن هنوز در خواب بود! البته گمان من چنین بود. حتما شب گذشته را تا دیر وقت بیدار مانده و با خودش کلنجار رفته بود. دیروز که به خانه برگشتم، با حالتی خاص نگاهم می کرد. قیافه اش نشان می داد که به گرفتاری من پی برده و می داند که مشکلی دارم. اما خودش اجازه نداد تا از من بپرسد! چرا؟

به دستشویی رفتم. سر و صورتی صفا دادم و وارد آشپزخانه شدم. دلم می خواست قهوه ای بنوشم. اما حال و حوصله اش را نداشتم. روی صندلی نشستم. آرنج هایم را روی میز گذاشتم و سرم را میان دستانم گرفتم. چه مدت در این حالت ماندم، نمی دانم!

صدای زنگ تلفن رشته ی تفکراتم را قیچی کرد! طی هفته ی گذشته که در خانه پیرزن زندگی کرده بودم، صدای زنگ تلفن را نشنیده بودم! این پیر زن بود که گاهگاهی تلفنی می زد و کمتر از یکی دو دقیقه حرف می زد! اگر اشتباه نکرده باشم، این اولین باری بود که تلفن به صدا در می آمد. صدای پیرزن بلند شد. از جایم بلند شدم و نگاهی به بیرون انداختم. پیرزن کورمال، کورمال خودش را به تلفن رسانید! گوشی را برداشت و با گفتن الو، با طرف مقابلش تماس گرفت. چیزی نمی گفت. حدس زدم که به صحبت های طرف مقابل گوش می دهد! ناگهان این جمله به گوشم خورد:

- بله! هستند! گوشی خدمتتان! می بخشید، شما؟

کی هست؟ غیر از من و پیرزن کس دیگری در خانه نبود! منم شماره تلفن و آدرس اینجا را به هیچکس نداده بودم. پیرزن یک راست به طرف آشپزخانه آمد. لبخندی زد و صبح بخیری گفت و اعلام نمود که شخصی با من کار دارد. با بهت و تعجب پرسیدم:

- کی بود؟ خودش را معرفی نکرد؟

- نه! وقتی از او پرسیدم، شما؟ جواب داد یکی از دوستانشان!

- ولی من دوست و آشنائی در این شهر ندارم! از همه مهمتر اینکه شماره تلفن اینجا را به احدی نداده ام!

پیر زن دستی به پشت شانۀ ام زد و لبخند زنان گفت:

- دادی یا ندادی! فعلا جواب یارو را بده! از کجا معلوم که اشتباهی در کار نباشد؟ اما نه! پرسید، مستاجرتان تشریف دارند؟ همین!

چانه زنی و بحث و جدل بیفایده بود. به جانب تلفن رفتم و گوشی را در دست گرفتم! سپس با صدائی آرام و شمرده گفتم:

- بفرمائید! در خدمت تان هستم! افتخار هم صحبتی با چه کسی را دارم؟

- ساعت شش بعد از ظهر جلوی چلوکبابی مرکز شهر شما را می بینم. همین! گوشی را گذاشت! خیره خیره به گوشی نگاه کردم و با پوزخندی مسخره آمیز گفتم:

- بخ کنی! همه را برق سه فاز میگیره، ما را چراغ موشی!

پیرزن پشت سرم ایستاده و با ناراحتی و نگرانی نگاهم می کرد! به مجردی که گوشی را سر جایش گذاشتم، پرسید:

- چی شد؟ کی بود؟ شناختیش؟

سرم را به طرفین تکان دادم و با ناراحتی گفتم:

- ساعت شش بعد از ظهر جلوی چلوکبابی مرکز شهر شما را می بینم! کی بود؟ از کجا شماره تلفن اینجا را پیدا کرده است!

پیرزن لبخندی زد و گفت:

- حتما خودت بهش دادی!

- من؟ من شماره تلفن اینجا را به هیچکسی نداده ام.

پیرزن در حالیکه به طرف آشپزخانه می رفت جواب داد:

- چه عیبی داره؟ دادی که دادی! مگه قرار بود شماره را به کسی ندهی؟

- آخه تا آنجا که میدانم، شماره را به کسی نداده ام!

- پیرزن راه رفته را برگشت. در کنارم ایستاد و گفت:

- یعنی چه؟ اصلا امکان نداره! باور کردنی نیست! من مطمئنم که شماره تلفن را از خودت گرفته است! طبیعی است که فراموش کرده باشی!

چطوری می توانستم ثابت کنم که شماره تلفن را به کسی نداده ام؟ خنده ام گرفت! چه لزومی داشت تا ثابت کنم یا نکنم؟ پیر زن حق داشت که ادعای من را باور نکند. هر کس دیگری نیز به جای وی بود، همین تصور را داشت! اما تا آنجا که به من مربوط می شد، شماره تلفن را به احدی نداده بودم. سرم را تکان دادم و چیز دیگری نگفتم. پیرزن به جانب آشپزخانه رفت. من هاج و واج در کنار تلفن ایستاده و بی خود و بی جهت گوشه و زوایای مغزم را می کاویدم. دقایقی بعد پیر زن از آشپزخانه بیرون آمد. در کنارم ایستاد. به چهره ام زل زد و گفت:

- من که از گذشته ی تو بی خبرم و چیزی در باره ات نمی دانم. اما اگر تصور می کنی خطری در راه است، سر قرار نرو. یا اگر می روی اجازه

بده من هم با تو بیایم! می توانم از دور شما را زیر نظر بگیرم و در صورت نیاز به پلیس زنگ بزنم و آنها را در جریان بگذارم. لبخندی زدم و گفتم:

- چرا باید خطری در راه باشد؟ من در آن حدی نیستم که رژیم به فکر کشتنم بیفتد! اما شک و گمان همه ی فضا و گوشه و زوایای مغزم را آکنده است! آدم کند ذهن و فراموشکاری نیستم. ضمن اینکه به شما نیز حق می دهم تا ادعای مرا باور نکنید، اما هر چه فکر می کنم، یادم نمی آید که شماره تلفن اینجا را به کسی داده باشم.

- اگر نظر مرا بیرسی، به تو توصیه می کنم که بیگدار به آب نرنی! شاید تله یا کلکی در کار باشد. پس باید با احتیاط گام برداشتی! شوخی بردار نیست! من جریان میکونوس برلین را با دقت دنبال کردم و پس از آن بود که با توطئه ها رژیم اسلامی و کینه ی آنها نسبت به مخالفین عقیدتی شان آشنا شدم! تازه فهمیدم که ایرانیان با چه هیولای مخوف و آدمخواری روبرو هستند! آدم را به یاد فاشیست ها و سازمان گشتاپو می اندازند! اگر از من می شنوی کله شقی نکن و خودت را توی دردرس نینداز! همیشه و در حالتی باید حساب احتمال ها را کرد! به همین سادگی نیست! کس یا کسانی که به این راحتی می توانند شماره تلفن و آدرس شخص مورد نظرشان را پیدا کنند، به آسانی نیز می توانند دست به هر عملی بزنند! چیزی نگفتم. پیرزن به طرف آشپزخانه رفت. دقایق به کندی می گذشتند. سر میز نهار نشستم. اما لب به غذا نزد. اشتها نداشتم و همه اش در فکر تلفن کننده بودم. کی می توانست باشد؟ شماره تلفن را از کجا به دست آورده بود. با من چکار داشت؟

ساعت چهار و نیم نشده بود که از خانه بیرون زدم. پیرزن با حالتی نگران و چشمانی متوحش تا دم در بدرقه ام کرد. دستی برایش تکان دادم. لبخندی زدم و رو در راه نهادم. تصمیم داشتم دقایقی قبل از ساعت شش در محل ملاقات حاضر باشم. در این صورت می توانستم ملاقات کننده را از دور و با فاصله ببینم و بدانم که از آشنایان چند روزه ی اخیر یا گذشته بوده است یا نه! ساعت پنج و نیم جلوی چلو کبابی بودم. دور و برم را به دقت نگاه کردم. چیز مشکوکی در اطرافم ندیدم. وارد چلوکبابی شدم. خلوت خلوت بود و به غیر از سه چهار نفر کارکن کس دیگری در آنجا حضور نداشت. سلامی کردم و در گوشه ای نشستم. دختر خانمی جلو آمد. روز بخیری گفت و لبخند زنان پرسید:

- چی میل داشتید؟

- در صورت امکان یک استکان چای لطف کنید!
خنده از روی لبان دخترک محو شد. قیافه ای جدی و حق به جانب گرفت و گفت:

- با عرض معذرت! چای مخصوص مشتریهاست! معذرت میخوام!
و به دنبال کارش رفت. به ساعت نگاه کردم. بیست و پنج دقیقه ی دیگر وقت داشتم. صورت غذا را برداشتم و با بی حوصلگی نگاهش کردم. مرد چاق و چله ای که چهره اش به زردی می زد، با چشمان پف کرده از پشت یخچال نوشابه ها حرکت کرد و به طرفم آمد. کف دستانش را روی میز قرار داد و با لحنی بی ادبانه گفت:

- مگه نشنیدید؟ چای نداریم! حالا آگه ممکنه خلوت کنین و مزاحم کسب و کار نشید؟

به صورتش که از فرط کشیدن مواد مخدر به رنگ تریاک در آمده بود نگاه کردم و با لحنی محترمانه گفتم:

- من توی شهر شما غریبم. منتظر یکی از دوستانم هستم. ممکنه از مشتریهای دائمی و پر و پا قرص شما باشد. چون آدرس اینجا را داده و جلوی مغازه ی شما قرار گذاشته است!

- قرار ملاقات تو خیابون. اینجا محل کسبه!
با ناراحتی از جایم بلند شدم و به طرف در خروجی به راه افتادم. به چهارچوب در نرسیده بودم که صدای مرد به گوشم خورد. او با صدایی که من بشنوم گفتم:

- تو شهر شما غریبم! برو بابا بزار باد بیاد! همه اینجا غریبند!
به روی خودم نیاوردم. حتی پشت سرم را نیز نگاه نکردم. قدم در پیاده رو گذاشتم. چپ و راستم را نگاه کردم. خودم را به نرده های کنار خیابان رساندم. برگشتم و به آنها تکیه دادم. چلو کبابی روبرویم قرار داشت. مرد چاق خودش را به پشت یخچال رسانیده و سرگرم چرت زدن شد. با همه ی ناراحتی و نگرانی خنده ام گرفت:

- به راستی که سفیران فرهنگی کشور باستانی من عتیقه های نایاب و گرانبهائی بودند! مزاحم کسب و کار نشوید! مردکه خجالت نمی کشد! کسب و کار کدام است! بگو مزاحم چرت زدن خماری یا نشنگی ما نشوید و خودت را راحت کن! خلاص!

به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه به ساعت شش مانده بود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. کش و قوسی به بدنم دادم. نفس عمیقی کشیدم و مشتهای گره کرده ام را به سینه ام کوبیدم. زن و مرد جوانی از روبرویم گذشتند!

آنان به زبان فارسی صحبت می کردند! یکی دو قدم بیشتر نرفته بودند که بر گشتند! دور و برشان را نگاه کردند. قاه قاه خندیدند و در همان حال وارد چلوکبابی شدند. دخترک و مرد تریاکی به پیشوازشان آمدند! به آنان خوش آمد گفتند و در حالیکه جلویشان دولا و راست می شدند آنها را دعوت به نشستن نمودند. تبسمی بر لبانم نقش بست!

- به موقع آمدید!

به طرف صدا بر گشتم. پیر مردی ریز اندام بود با موهای نقره ای و نسبتاً بلند! سراپا سیاه پوشیده و دستانش را در دستکشی تیره مخفی نموده بود. به صورتش نگاه کردم. او نیز با چشمانی ریز، صاف و نافذ به چشمانم خیره شد و لبخند زنان گفت:

- باور کنید وقت شناسی و احساس مسئولیت شما، همیشه مرا به تحسین واداشته است!

مات و مبهوت ایستاده بودم. زبانم در دهانم سنگینی می کرد. پیر مردی ناشناس و بیگانه که برای یکبار هم او را ندیده بودم، جلویم ایستاده و دم از وقت شناسی و احساس مسئولیت من می زد. البته تعریف و تمجید از کسانی که هرگز ندیده و با آنان برخوردی نداشته ایم، جزو فرهنگ غنی و پر بار ما بوده و هست! اما در کلمات و جملات پیر مرد یک گیرائی سحر کننده وجود داشت که تا کنون با آن برخورد نکرده بودم. با هزاران زور و کلک، بر خودم مسلط شدم و با لحنی آرام و کلماتی بریده بریده گفتم:

- سلام عرض می کنم! ممکن است بفرمائید که افتخار ملاقات و آشنائی با چه کسی را دارم!

پیر مرد تبسم کنان جواب داد:

- سالهاست که من با شما آشنائی دارم. البته شما نیز به نوعی مرا می شناسید! با این حال توصیه می کنم که عجله نکنید! به زودی همه چیز روشن می شود.

پوزخندی زدم و با لحنی سرد گفتم:

- ببینید آقا! مطمئناً اشتباهی صورت گرفته است! چرا که من در همه دوران عمرم شما را ندیده ام! اطمینان دارم که کوچکترین سابقه ی آشنائی و دوستی نیز با شما ندارم! بنا بر این اجازه بدهید که از خدمتان مرخص بشوم!

از نرده ها فاصله گرفتم و به راه افتادم.

- ولی ما همدیگر را کاملاً می شناسیم آقای ...

بدنم یخ کرد. چشمانم سیاهی رفت. کور مال کورمال خودم را به نرده ها رسانیدم و با سینه بر روی آنها افتادم! غیر ممکن است! از نوزده سال پیش تا کنون کسی مرا به اسم حقیقی ام صدا نزده بود! اصلا و ابدا به این نام شناخته نمی شدم. هر روز و در هر مکان نامی داشته و نشانی بر خود گذاشته بودم! تا جایی که خودم هم نسبت به نام سابقم احساس بیگانگی و غریبی می کردم! حال یکی پیدا شده که مرا با نام سابقم صدا می زند و ادعا می کند که مرا کاملا می شناسد! فوراً این فکر به مخیله ام راه یافت که بدون برو برگرد با یکی از ماموران اطلاعاتی رژیم رو در رویم! اما چرا و برای چه؟

- داری اشتباه می کنی؟

صدای پیر مرد بود. سرم را به طرفش برگرداندم. پشت سرم و در فاصله یک متری با من ایستاده بود! به چشمانم زل زد و در ادامه گفت:

- من مامور اطلاعاتی هیچ رژیمی نیستم! با شما نیز کوچکترین دشمنی و مخالفتی ندارم! بر خلاف فکر شما، من و شما و میلیونها موجود بیگناه دیگر، قربانی سیاستهای رژیم و سایر دولتهای غاصب و غارتگری هستیم که بر این جهان هستی فرمان می رانند! مرتکب اشتباه نشوید و بار وجدانتان را سنگین نفرمائید! چیزی از شما نمی خواهم! چه عقیده و مرامی دارید؟ نظرتان نسبت به خدا و پیغمبر و حکومت چیست؟ چکار می کنید؟ از کجا آمده اید؟ به کجا می روید؟ یا با چه کسانی دوستی و رفت و آمد دارید؟ هیچکدامشان به من مربوط نمی شود! خاطرتان آسوده باشد! فقط می خواهم در باره ی مسائلی با شما صحبت کنم. در باره چه؟ چرا شما را انتخاب کرده ام؟ از کجا شما را می شناسم؟ چه ویژگیهایی ما را به هم پیوند می دهد؟ همه و همه در خلال گفتگویمان روشن می شود! قول می دهم که همه چیز را برایتان توضیح بدهم!

مهره های پشتم لرزیدند! پیر مرد می توانست فکر مرا بخواند! مستأصل و در مانده جواب دادم:

- من صحبتی با شما ندارم! نه با شما، نه با هیچ بنی بشری! صحبت در مورد چی؟ سیاست؟ تاریخ؟ فرهنگ، فقر، بیکاری، ویرانی، شکنجه، کشتار، درببری، آوارگی، یا دیگر معضلات و مشکلات اجتماعی؟ در چه موردی باید صحبت کنیم؟ خودتان می دانید که من و شما و هفتاد میلیون دیگر، همه چیز را می دانیم! با تمام بدبختی هایی که کشیده و می کشیم! آشنائی داریم! دشمنانمان را به خوبی می شناسیم! به هزاران تئوری انقلابی و مبارزات تاکتیکی و استراتژیکی مسلحیم! از توطئه ها و نقشه های همه

ی دنیا خبر داریم! حتی توطئه ها و ترفندهایی که پشت درهای بسته و در محیط های کاملاً محرمانه علیه مان ترتیب داده می شود! مکتب نرفته عالم دهریم! منتها یک عیب کوچولو داریم! عیبی و اشکالی خرد و ناچیز! عیب کارمان اینجاست که با همه ی دانائی و اندیشمندی مثل خر تو گل گیر کرده ایم و راه و چاه را از هم باز نمی شناسیم. صحبت کردن من و شما چه مشکل لاینحلی را حل می کند؟

پیر مرد شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من با شما موافق نیستم! بر خلاف عقیده و اندیشه ی شما، من بر این باورم که نه شما و نه آن هفتاد میلیون بقیه، هیچی نمی دانید و از گذشته و آینده ی خودتان کاملاً بی خبرید! امری که باعث شده تا زندگی و سرنوشتتان طی قرون متمادی دست خوش و بازیچه ی مثنی رجاله و آدمکش و غارتگر و جنایتکار بشود! با همه ی دانائی و ادعاهائی که یکد کشیده و می کشید، در طول تاریخ اسیر دست لکاته ها و رجاله هائی بوده و هستید که نه تنها در چنگال جهل و نادانی دست و پا می زده اند، بلکه هنری جز گردنه گیری و قتل و غارت نیز نداشته اند! با همه ی دانائی و شعوری که بر شمردی و از آنها دم زدی، تن به ادبار و خفت و خواری هائی داده اید که در میان کمتر ملت و قوم و قبیله ای می توان یافت! در حال حاضر نیز سرگردان و حیرانید و چراغ به دست به دنبال جنایتکار و گردنه گیر تازه نفسی می گردید تا آنان را با کنونیان تاق بزنید و جویبار خونی را که در حال فروکش نمودن است، رونق ببخشید!

- به هر حال! من با شما صحبت و گفتگوئی ندارم! اصلاً شما کی هستید؟ از کجا آدرس و شماره تلفن مرا به دست آورده اید؟ از من چه می خواهید؟ به دنبال این حرف به راه افتادم. پیر مرد به دنبالم به راه افتاد و با لحنی تحکم آمیز و محکم گفت:

- تو باید به حرفهای من گوش بدهی! مطمئنم که از این رفتار سهل انگارانه و غیر مسئولانه ات پشیمان خواهی شد!

گوشم بدهکار این حرفها نبود! بر سرعت قدمهایم افزودم و در مدت زمانی کوتاه از آن منطقه فاصله گرفتم! تا خانه ی پیر زن فاصله زیادی نداشتم. پشت چراغ قرمز چهار راه ایستادم! در فکری عمیق غوطه ور بودم! با خود می اندیشیدم که سر و کله ی این پیر مرد از کجا پیدا شده است؟

- من عجله ای ندارم. امروز نشد، فردا، فردا نشد، پس فردا. ولی باید با شما صحبت کنم و پاره ای ناگفتنی ها را به اطلاعتان برسانم!

از مشاهده ی پیر مرد که در کنارم ایستاده و حرف می زد یکه خوردم! دندانهایم را روی هم فشار دادم و بدون توجه به اتومبیل هائی که با سرعت در حال گذشتن از چهار راه بودند، قدم در خیابان گذاشتم! یکی دو راننده به نشانه ی اعتراض بوقی زدند و با سرعت و فاصله ای ناچیز از کنارم گذشتند. به هر جان کنندی بود خودم را به آنطرف خیابان رسانیدم! شانسم با من همراهی کرده بود! با غیظ به آنطرف خیابان و جائی که پیر مرد ایستاده بود نگاه کردم! عجیب بود که او را ندیدم. با کف دست چشمانم را مالیدم. مجدداً به آنطرف و محیط اطرافش نگاه کردم. از پیرمرد رد و اثری پیدا نبود! سرم را تکان دادم و به سرعت به راه افتادم. وقتی به خانه رسیدم، خیس عرق شده بودم. عرقی که نمی دانستم نتیجه تند راه رفتن است یا حاصل ترس و وحشتی که بر وجودم مستولی شده بود!

پیر زن با شنیدن صدای در و دیدن من، جلو دوید و دستپاچه و هراسان گفت:

- خدا را شکر! بالاخره آمدی؟ چه خبر؟ تلفن کننده را دیدی؟
با اشاره سر جواب مثبت دادم و با گامهای بلند به طرف آشپزخانه رفتم.
خودم را روی اولین صندلی انداختم و نفس عمیقی کشیدم. پیر زن که شانه به شانه ام راه می رفت، روبرویم نشست و با حالتی پریشان گفت:
- خیر باشد! چه خبر؟ او را شناختی؟ چه کارت داشت؟
لبخندی زورکی زدم و در جوابش گفتم:
- یک دیوانه ی بیکار و پر حرف که دنبال یک آدم بیکار و دوتا گوش مفت و مجانی می گشت! اما ظاهراً به کاهدان زده بود!
- شوخی می کنی؟
سرم را تکان دادم و گفتم:
- نه! کاملاً جدی می گویم.
- شماره تلفن را از کجا گیر آورده بود؟
- به آن جاها نکشید! یعنی حوصله هم صحبت شدن و شنیدن قصه هایش را نداشتم! بنا بر این از وی نپرسیدم که مرا از کجا می شناسد و شماره تلفن را از کجا گیر آورده است!
پیرزن در حالیکه از جایش بر می خاست، لبخندی زد و گفت:
- خدا را شکر که به خیر گذشت! هزاران فکر و خیال به سرم زد! در دنیائی که ما زندگی می کنیم چه اتفاق های مسخره ای روی می دهد! بگذریم! صبحانه و نهار که نخوردی! در عوض خودت و مرا نصف جان

کردی! حالا که به خیر گذشته بنشین و غذایت را بخور! تا تو مشغول غذا خوردن هستی، قهوه ای آماده می کنم و با هم می نوشیم! مخالف که نیستی؟ شانه هایم را بالا انداختم و لبخند زنان جواب دادم:

- موافقم!

در چشم به هم زدنی غذا را روی میز گذاشت و سرگرم آماده کردن قهوه شد! خیلی گرسنه بودم! اما حقیقتش را بخواهید، رغبتی به خوردن غذا نداشتم! حال و حوصله ای برایم نمانده بود! کاملاً در هم ریخته و پریشان بودم. تصویر پیر مرد و آهنگ صدایش آنی از ذهنم محو نمی شد! قیافه جالب و گیرائی داشت! اما حرفهایش! راستی تصمیم داشت چه چیزهایی را به من بگوید؟ ناگفتنی هایش چه نکته های تازه و با طراوتی در بر داشتند؟! چطور می توانست ذهن مرا بخواند و در برابر اطلاعاتی خواندنش از سوی من واکنش شدید و تندی نشان دهد؟ لبخندی زدم و به خود گفتم:

- از حق نگذریم! آدم جالب و جذابی بود!

از جایم بلند شدم. ظرفها را جمع کردم. بشقاب و قاشق و چنگالم را شستم. دستمالی بر روی میز کشیدم و سر جایم نشستم.

- چه فکر می کنی؟ آیا به نظر تو این مرد می تواند خطر آفرین باشد؟

پیر زن در حالیکه فنجان و نعلبکی ها را بر روی میز می گذاشت، پرسید. لبخندی زدم و در جوابش گفتم:

- چنین احساسی ندارم! اما علاقه ای نیز به رویارویی و گفتگو با وی را ندارم! میدانید چرا؟ در این سالهای دور از خانه، جز حرفهای تکراری و ادعاهای بی محتوا و تو خالی از هموطنانم نشنیده ام! هیچ کدامشان حرف تازه ای برای گفتن ندارند! راه و چاره ای نشان نمی دهند! تکرار تکرار! و تلاش برای یافتن مقصر و گناهکاری فرعی و هیچکاره! تا درازش کنیم و در پناه بر شمردن و بزرگ جلوه دادن اشتباه ها و خطاهای وی، سهل انگاری، کم کاری، بی تحرکی و نا آگاهی خود را پنهان کنیم! بیست و هشت سال است که چشم بر روی جنایت ها و تبهکاری های رژیمی خونخوار و ضد بشری و توطئه ها و دسیسه های دشمنان بین المللی و ارتجاع جهانی و منطقه ای بسته ایم و یکدیگر را به دادگاه می کشانیم و به نام خلق قهرمان ایران بر دار می کشیم! بدون آنکه جا پائی در میان خلق داشته و خریداری برای ادعاها و نسخه های از پیش نوشته ی مسخره و مضحکمان بیابیم!

پیرزن قهوه را در فنجان ها ریخت! شیر و شکر را بر روی میز گذاشت و لبخند زنان گفت:

- شاید این یکی با دیگران تفاوت داشته باشد! کسی که به خودش زحمت پیدا کردن ترا می دهد، با تو قرار ملاقات می گذارد و با وجود دیدن نامهربانی و بر خورد نا مناسب، باز هم اصرار دارد با تو صحبت کند، حتما چیزی برای گفتن دارد!

- چرا با من؟

- چرایش را باید از او بپرسی! من از کجا بدانم.

قهوه را تلخ و بدون شیر نوشیدم. با پشت دست دور دهانم را پاک کردم و ضمن تشکر و قدر دانی از پیرزن بر خاستم! خیلی خسته بودم و نیاز مبرمی به استراحت داشتم. پیرزن واکنشی نشان نداد. از پله ها بالا رفتم. درب اتاقم را گشودم و وارد شدم. با لباس بر روی تختخواب افتادم. پتو را بر رویم کشیدم و چشمانم را بستم.

پایان جلد اول

تتها پیامبر

جلد دوم

فرزاد جاسمی

بهاران ۱۳۸۶

تنها پیامبر جلد دوم
فرزاد جاسمی
بهاران ۱۳۸۶

نیمه های شب از خواب بیدار شدم. پنجره باز بود! از جایم بلند شدم و خودم را به پشت پنجره رسانیدم. نسیمی خنک به چهره ام خورد. آسمان صاف صاف بود. مهتاب زیبایش را گشوده و با جلوه ای فریبنده و زیبا بر شاخسار درختان و ساختمانهای شهر می نابید! نفسی عمیق کشیدم. بدنم به مور مور افتاد! صدای مرغ شباهنگ از دور دست به گوش می رسید! به محوطه ی باز چمن کاری شده ی پشت ساختمان ها نگاه کردم. در زیر سایه ی درخت کاج کهنسالی، شبحی گنگ و نا مشخص توجه ام را به خود جلب کرد. با دقت بیشتری نگاه کردم. پیر مرد سیاه پوش بود. احساس ترس نمودم! مهره های پشتم لرزیدند! چشمانم را با پشت دستهایم مالیدم! می خواستم مطمئن شوم که خود اوست! به همان نقطه نگاه کردم. جز سایه ی کاج که بر روی چمن های خاکستری افتاده بود چیزی ندیدم. لبخندی زدم! از خودم لجم گرفتم! سرم را به طرفین حرکت دادم. شبح را دیدم. سد متر اینطرف تر ایستاده و به پنجره ی اتاقم زل زده بود! برایم دست تکان داد و محو شد! دچار توهم شده بودم. به سرعت پنجره را بستم! تنگ آب و لیوان روی میز و کنار تختخواب قرار داشت! خودم را به میز رسانیدم. نصف لیوانی آب نوشیدم. لباسهایم را کندم و سریع به رختخواب رفتم! پتو را رویم کشیدم! شبح پیر مرد جلوی چشمانم بود! سایه اش را در اطرافم حس می کردم! با عصبانیت بالش را روی سرم گذاشتم و صورتم را در تشک فرو بردم!

چهره پیرمرد لحظه ای از جلوی چشمم محو نمی شد. سئوالهای گوناگونی در فضای مجسمه ام می چرخیدند و خواب و راحت را از من می گرفتند! اسم مرا از کجا می دانست؟ چکاری با من داشت؟ از کجا آدرس و شماره تلفن مرا به دست آورده بود؟ چه اصراری داشت تا با من گفتگو کند؟ و غیره! تلاشی بیهوده و پیکاری عبث بین من و خواب در گرفته بود. از جایم بلند شدم. چشمانم را با پشت دست مالیدم. به ساعت نگاه کردم. تا طلوع صبح زمان زیادی مانده بود! خودم را به پشت پنجره رسانیدم. به

آرامی آنرا گشودم. نسیمی خنک به صورتم خورد. مه غلیظی اطراف ساختمان و فضای پیرامونش را احاطه کرده بود. پنجره را بستم. به کنار تخت بر گشتم و روی لبه ی آن نشستم. سرم را میان دو دستم گرفتم و به فکر فرو رفتم!

- به نظر تو، خدا از حال و روزگار ما خبر داره یا نه؟ تا کی میخواد بشینه و این همه ظلم و جنایت مالاها و پاسدارای آدمکش شون رو تماشا کنه؟ صدای علی بود! چشمم را در سیاهی سلول می چرخانم. پوزخندی می زنم و چیزی نمی گویم.

- منو بگو که از کی سؤال می کنم! تو که خدا رو قبول نداری! مگه نه؟ با شوخی و خنده جواب می دهم:

- تفتیش عقاید ممنوع!

علی از هواداران سازمان مجاهدین خلق است! بعد از خرداد سال شصت و در سن چهارده سالگی در یک خانه ی تیمی دستگیر و زندانی شده است! پس از روزها و هفته ها شکنجه و آزار و اذیت به اعدام محکوم می شود. مدتها زیر اعدام به سر می برد! با یک درجه تخفیف از اعدام نجات می یابد! حبس ابد با اعدام تعلیقی! در زندان بیکار نمی نشیند! به هسته ی درون زندان می پیوندند! تعدادی سلاح وارد زندان می کنند! قصد خلع سلاح پاسداران و فرار از زندان رژیم را دارند! هسته از بیرون زندان لو می رود! او و دیگر بچه های گروه را مجدداً به سلولهای انفرادی بر می گردانند! همگی به تخت شلاق و شکنجه های طاقت فرسا سپرده و در نهایت به اعدام محکوم می شوند! در حال حاضر نیز سحرگاه اعدام را انتظار می کشیدند. علی ادامه می دهد:

- راستشو بخوای خودمم از مدتها پیش دچار شک و تردید شده ام. چطور میشه بر کار جهان نظارت کرد و از این همه ظلم و جنایت چشم پوشی نمود؟ چطوری میشه دم از عدالت و رحم و مروت و بشر دوستی و غیره زد و در مقابل آدمکشی های مثنی آخوند بیسواد و جنایتکار سکوت کرد؟ به چه گناهی ما را می کشند؟ خواندن یه روزنامه؟ پخش دوتا اعلامیه؟ دستی به سرش می کشم و با صدائی آرام می گویم:

- علی جان، قصد ندارم ذهنیت ترا نسبت به باورهایت سست نمایم! اما مجبورم بگویم که ما قربانیان نظام طبقاتی و خدای سرمایه هستیم! در طول تاریخ بشریت، میلیونها نفر انسان عدالت جو و آزادیخواه قربانی دیو سیرتی و بیرحمی این خدای خون آشام شده و می شوند! در حال حاضر کاری از

دست من و تو ساخته نیست! فقط باید امیدوار بود که تحمل شکنجه و آزار و اذیت و در نهایت اعدام از جانب ما باعث بیداری و رشد سطح آگاهی دیگران شود! در غیر اینصورت الفاتحه! با کمی دقت و مطالعه در می یابیم که نه تنها ناظری بر اعمال ما و بویژه جنایتکاران تاریخ وجود نداشته و ندارد بلکه مدعیان پیامبری و رسالت از سوی خداوند نیز وظیفه ای جز خدمتگزاری و بلند پایه نمودن ثروتمندان و چپاولگران تاریخ نداشته اند! رهایی از ظلمت و گمراهی! هدایت به راه راست! نجات از وسوسه های شیطان و غیره جز دام فریبی نبوده و نیستند! اگر نه، چرا می بایست پروردگار عالم فرمان قتل عام دگر اندیشان یا چپاول و غارت آنان تحت عنوان جزیه ستاندن را صادر نماید؟^۱

پاهایم را جمع کردم. زانویم را در بغل گرفتم و در ادامه گفتم:

- در یک نظام طبقاتی، همه قوانین و مقررات در خدمت صاحبان قدرت و بهره کشان جامعه است. خواه این قوانین زمینی و بشری باشند، خواه آسمانی و از عالم بالا! و از آنجا که نظام غارت و چپاول، جز سودآوری و انباشت ثروت و سرمایه چیزی نمی شناسد، خدای خدمت گذار آن نیز بی رحم و بی عاطفه است.^۲ چون به راحتی فرمان کشتار و قتل عام کسانی را صادر می کند که در برابر طبقه برتر و بهره کش قد علم می کنند و سر به

^۱ - چون بشهری نزدیک آئی تا با آن جنگ نمائی آنرا برای صلح ندا کن. و اگر ترا جواب صلح بدهد و دروازه ها را برای تو بگشاید آنگاه تمامی قومیکه در آن یافت شوند بتو جزیه دهند و ترا خدمت نمایند. و اگر با تو صلح نکرده با تو جنگ نمایند پس آنرا محاصره کن. و چون بیهوه خدایت آنرا بدست تو بسپارد جمیع ذکورانش را بدم شمشیر بکش. لیکن زنان و اطفال و بهایم و آنچه در شهر باشد یعنی تمامی غنایم را برای خود به تاراج ببر و غنایم دشمنان خود را که بیهوه خدایت بتو دهد بخور. بهمه ی شهرهائیکه از تو بسیار دوراند که از شهرهای این امته نباشد چنین رفتار نما. اما از شهرهای این امتهائیکه بیهوه خدایت ترا بملکیت می دهد هیچ ذی نفس را زنده مگذار. کتاب مقدس، سفر تثنیه، باب بیستم، آیه های ده تا شانزده.

^۲ - مومنان هرگز نباید پدران و برادران خویش را در صورتیکه کفر را بر ایمان اختیار می کنند به دوستی گزینند با هر که ایمان به خدا و روز رستخیز نیابد و آنچه خدا و رسولش حرام فرموده حرام نمی دانند و به دین حق (دین اسلام) گرایش ندارد پیکار کنید از جمله گروهی که اهل کتابند تا آنگاه که در نهایت ذلت و خواری بدست خویش به مسلمانان جزیه دهند.

سوره توبه. قرآن مجید با ترجمه مهدی الهی قمشه ای. چاپ اول، سال ۱۳۷۲.

طغیان می گذارند. بی جهت نیست که در طول تاریخ بشر، بردگان، رعایا و کارگران و روشنفکران و بشر دوستانی که از منافع اکثریت محروم و بی چیز جامعه دفاع کرده و می کنند محکوم به اعدام و شکنجه و تبعید بوده و هستند! از سوی کی؟ دولتمردان و خدایان ثروت! با فرمانی چه کسی؟ در مرحله نخست خدای آسمانی و بخشنده و مهربان^۱.
علی، ساکت و آرام نشسته و بدون کوچکترین واکنشی به حرفهایم گوش می داد. دلم می خواست حرفی بزند و اظهار نظری بکند. اما او چنین قصدی نداشت. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

- در رابطه با اسلام ناب محمدی نیز، با چنین پدیده ای رو به رو هستیم! حکومت عدل علی و عدالتگستری محمد و خلفای راشدین و دیگران افسانه ای بیش نبوده و نیست! محمد پیش از آنکه تعهدی نسبت به ارشاد و رهائی محرومان و بی چیزان مکه و شبه جزیره عربستان داشته و قبایل بدبختی و نکبت و ادبارشان احساس مسئولیتی بنماید، در اندیشه ی برتری و سروری بخشیدن قوم عرب بود. قومی که در رأسش بزرگان و ثروتمندان عرب جای داشتند! بزرگانی که عظمت و جاه و جلالشان بر کرده های لخت و برهنه ی بردگان و زخمکشان عرب استوار بود^۲. در همان دوران نیز شما می توانستید در کفر خود بمانید، به شرطی که جزیه بدهید و سیبل الله، رسول الله و خلفای وی را با سکه های طلا و نقره و کالاهای بهادار و قابل مصرف چرب نمائید! درست همین وضعیتی که اکنون ساری و جاریست. در حال حاضر نیز، شما می توانید کلیه اتهامات وارده از قبیل یاغی و باغی و طاغی و اعلام جنگ علیه الله و حکومت وی را بخريد و پی کارتان بروید!
علی، پوز خندی زد و گفت:

^۱ - چون ماههای حرام (ذیقعد، ذیحجه، محرم و رجب) در گذشت پس مشرکین را هر جا ببینید بکشید و آنها را محاصره نمائید و از هر سو در کمین آنها باشید.
قرآن مجید، سوره توبه، آیه چهار، ترجمه مهدی الهی قمشه ای، چاپ اول، سال ۱۳۷۲.
^۲ - از جمله دستورهای ابوبکر این بود که وقتی به جایی فرود آمدید اذان گویند و اقامه نماز گویند، اگر مردم آنجا نیز اذان گفتند و اقامه نماز گفتند از آنها دست بردارید و اگر نگفتند به آنها حمله کنید و بکشید و به آتش بسوزید و به طرق دیگر نابود کنید، و اگر دعوت اسلام را پذیرفتند، از آنها پرسش کنید، اگر زکات را قبول دارند از آنها بپذیرید، اگر منکر زکات بودند بی گفتگو به آنها حمله کنید.
تاریخ طبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، جلد چهارم، چاپ پنجم، نشر اساطیر، سال ۱۳۷۵.
صفحه های ۱۴۰۷ و ۱۴۰۸.

- من که مشرک و کافر نیستم!
- چه فرقی می کند؟ در صدر اسلام نیز چنین بوده است! شما می توانستید در کفر و شرک خود بمانید. به شرطی که جزیه بدهید. از طرف دیگر می توانستید مسلمان بشوید و به جرگه ی برادران مسلمان و امت رسول الله در آئید. منتها به این شرط که زکات بدهید^۱! در غیر این صورت سر و کارتان با شمشیر های آخته ی پروردگار می افتاد. لمپن ها، چاقو کشان، پا اندازان و جنایتکارانی که بنا به موقعیت و در دفاع از منافع آزمندانه ی خود و دارندگان ثروت، اطراف رسول الله و خلفای الله بر روی زمین را گرفته بودند^۲ تا با شمشیر آخته و خونچکان گردنها را بزنند و شرف و ناموس انسانها تجاوز کنند. کاری که همینک توسط پاسداران انقلاب اسلامی و سربازان امام زمان صورت می گیرد!
نفس عمیقی کشیدیم. پاهایم را در عرض یک و شصت و پنج سانتی متری سلول دراز کردم و گفتم:

- می بینی که اوضاع امروز، چندان تفاوتی با دوران صدر اسلام و حکومت رسول الله و خلفای راشدین ندارد! این در قاموس طبیعت است که پدیده های کهنه و واپسگرا در مبارزه ی دائمی و مستمر با پدیده ی نو و بالنده بسر برند و تمام نیرو و انرژی خود را بکار برند تا آنرا از بین ببرند! یکی از دلایل عمده ی کندی حرکت تکامل طبیعی و جامعه در همین مهم نهفته است! چرا که همه ی نطفه های نو به ثمر نمی رسند! یا پیش رسیدن به دوران بالندگی از میان میروند! نو می بایست خیلی قدرتمند و توانا باشد تا بتواند پوزة کهنه را به خاک بمالد و از میدان بدرش کند!

^۱ - ماجرا چنان بود که مالک بن نوبره از پرداخت زکات به خلیفه اول امتناع کرد. خلیفه نیز فرماندهی مغرور که دارای خصلت خشک و ریشه دار دوران جاهلیت بود و پس از فتح مکه به اسلام گرویده و اینک به مثابه شمشیر آخته در دست حکومت عمل می کرد، به سوی او روانه نمود. این فرمانده خالد بن ولید نام داشت. او مالک را کشت و به عرض و ناموس وی تجاوز کرد تا دیگر قبائل هم که در اندیشه ی شورش بر حکومت تازه بودند، از سر نوشت وی عبرت آموزند.
آیت الله سید تقی مدرسی. هدایتگران راه نور. زندیگنامه چهارده معصوم. جلد اول، صفحه ی ۱۱۹.

^۲ - آنگاه پیغمبر گفت: « خدایا خالد یکی از شمشیرهای تو است و تو یاری او می کنی.» و از آن روز خالد را شمشیر خدا نامیدند.
تاریخ طبری. ترجمه ابوالقاسم پاینده، جلد سوم، چاپ پنجم، نشر اساطیر، سال ۱۳۷۵. صفحه ی ۱۱۷۱.

به چهره اش لبخندی زدم و در ادامه گفتم:

- اصلاً میدانی؟ هر نوی نیز پاینده و جاودانی نیست! او از همان آغاز عامل تباه کننده و تجزیه نماینده را در بطن خود دارد! عاملی که به مرور زمان آنرا کهنه و به جریانی محافظه کار، دگم و غیر قابل تحمل مبدل می نماید! منظورم اینه که روند کهنه شدن و گندیگی نو از لحظه ی تولدش آغاز می شود! این گندیگی، بنا به تاثیر عوامل بیرونی و نطفه های در حال رشد درونی، کند می شود یا شتاب می گیرد. در رابطه با دین و مذهب نیز چنین وضعیتی وجود دارد! منتها چون هدفی جز تحقق جامعه و یاری رساند به نیروهای استثمارگر و بهره کش نداشته و ندارد، همیشه در کنار نیروهای واپسگرا و ارتجاعی قرار می گیرد! ضمن اینکه به ترمیم و وفق دادن خود با زمان و مکان اقدام می نماید و خود را به هزاران رنگ در می آورد! فکرش را بکن! همه گناهان کبیره و صغیر، تمام تبهکاریها و جنایت ممکن قابل خرید و بخشش هستند! علمای دین و رهبران مذهبی به جای خدا تصمیم می گیرند و دست به هر جنایتی می زنند! بدون آنکه از طرف قانون و مقررات اجتماعی مورد بازخواست و مؤاخذه قرار گیرند! حکم صادر می کنند، فتوا می دهند، آنهم در ازاء دریافت پول و رشوه! نامی هم برایش می تراشند و به قول معروف یک کلاه شرعی سرش می گذارند! کدام هدایتگر، آموزگار و ناجی را می شناسی که از پیروانش بخواهد تا در ازای پرداخت پول و کالا، در جهل و گمراهی خود بمانند؟ کدام عدالتخواهی، از مردم می خواهد تا در ازاء پرداخت سیم و زر در بی عدالتی بمانند؟ به استمرار و حیات نظام سلطه یاری رسانند و با نثار جان و مال و ناموس خود زمینه ی بهره کشی انسان از انسان و چپاول و غارت زالوهای جامعه را فراهم نمایند؟ آیا افیونی بدتر و مهلک تر از افسانه ها، روایت ها و قصه های دروغین و خالی از محتوایی که به نام دین و آئین و شریعت به خورد مردم بینوا می دهند، سراغ داری؟ زندان فرصت خوببست برای اندیشیدن! برای سبک و سنگین کردن باورها و اندیشه ها! کمی فکر کن و ببین که چه تفاوتی بین فرمان ها و قوانین و مقررات پروردگار آسمانی و خواسته های سردمداران کشورهای پیشرفته صنعتی و غارتگران بین المللی و ارتجاع منطقه وجود دارد! آیا استعمار کهن و شرکت هند شرقی، از ملتهای در بند جهان به طور اعم و ملت هند به طور اخص انتظاری جز این داشتند؟ آیا فرانسوی ها توصیه هائی جز این برای مردم افریقا داشته و دارند؟ آیا قتل عام سرخپوستان امریکای مرکزی و

توده های زحمت امریکای لاتین به دست انگلیسی ها و اسپانیایی ها آنهم با نام مسیح و مسیحیت صورت نگرفته است؟ آیا ترکان عثمانی با چنین اهداف شوم و ضد بشری ای مردم شمال افریقا و شبه جزیره ی بالکان را به چهار میخ نمی کشیدند و در زیر آفتاب سوزند و کشنده یا در حقیقت در کام مرگ رها نمی کردند؟ آیا امریکای جنایتکار از مردم شرق آسیا، امریکای لاتین، اروپا و افریقای سیاه انتظاری جز این دارد؟ آیا جمهوری اسلامی همین انتظار را از من و تو ندارد؟ اگر چشم بر روی واقعیت ها ببندیم، از کنار غارت و چپاول و ادبار کارگران و زحمتکشان جامعه بگذریم، با مشاهده ی فساد روز افزون، بیکاری توده ها، فقر و فحشای دامنگستر و اکنشی نشان ندهیم، باز هم سرنوشتی جز زندان و بند و شکنجه نخواهیم داشت؟ آره علی آقا! می بینی که خانه از پای بست ویران است! خداوند، به همان اندازه خود را صاحب و مالک زمین و حاکم بر سرنوشت ملتها می داند که دولت ایالات متحده امریکا و اروپای صنعتی و پیشرفته! منافع حیاتی و استراتژیک آنها در آبهای خلیج فارس، سرتا سر آسیا، افریقا و امریکای لاتین نهفته است! انرژی کارخانجات صنعتی، مواد خام مجانی، نیروی کار ارزان و بازار مصرف سلاحها و بنجل های تولیدیشان در این مناطق قرار دارد! با کمی دقت در می یابی که همه ی آنها نیز پیروان پیامبران الهی هستند! خمس و زکات می دهند! کلیساها، مساجد و کنشست ها بر پای می دارند و در مراسم مذهبی ای که به منظور خشنودی و رضایت خداوندگار عالم بر پای می دارند شرکت می جویند! رسولان و پیامبران الهی شان نیز به همان اندازه در برابر فرمان ها و دستورهای خدا آسمانی و خالق جهان پای بند و سر سپرده اند که محمد رضا شاه پهلوی ها، خامنه ای ها، شیوخ مرتجع عربستان سعودی و کویت و امارات، ارتجاع منطقه و دیگر حاکمان سر سپرده و ضد مردمی به دستورها و فرمانهای کاخ سفید و اشنگتن و کاخ ورسای فرانسه^۱ و دیگر کاخهای ستم پای بندند! فراموش نکن که توده های محروم و بی چیز منطقه و جهان به همان اندازه از سیاست های دیکته ی شده ی بانک جهانی، صندوق بین المللی پول و سردمداران کشورهای غارت گر بین المللی در رنج و عذابند

^۱ - و چون پهوه خدایت ایشانرا بدست تو تسلیم نماید و تو ایشانرا مغلوب سازی آنگاه ایشان را بالکل هلاک کن و با ایشان عهد میند و بر ایشان ترحم منما. و با ایشان مصاهرت منما دختر خود را بیسر ایشان مده و دختر ایشان را برای پسر خود مگیر. کتاب مقدس، سفر تثنیه، باب هفتم، آیه های دوم و سوم.

که از فرامین و مقررات خدای آسمانی و واسطه های جنایتکار و عوامفریبش! پی بردن و آشنائی با این مسائل نیز کار شاق و توانفرسائی نیست! با کمی تعمق و دقت در متون کتابهای آسمانی، بویژه تورات و قرآن نه تنها به این نکته بلکه به مسائل دیگری نیز پی خواهیم برد! از جمله اینکه، کتابهای قرآن و تورات جز مجموعه ای از داستان های خرافی و کم کیفیت نیستند! زیرا از لطفت و زیبایی داستان نویسی نیز بر خوردار نیستند! به طوریکه نه تنها کوچکترین شباهتی به آثار بزرگ ادبی جهان ندارند، بلکه در حد داستانها کودکان و آثار نویسندگان مبتدی و تازه کار نیز نیستند! مشتی خرافات و داستانهای دروغین که در قالب کلمات و جملاتی خشن و ناموزون گرد آمده اند. و این نشان دهنده ی آنست که نویسنده یا نویسندگان کتابها علاوه بر سطح پائین سواد و دانش، هدف داستان نویسی و خلق قصه و روایت نیز نداشته اند! بلکه با هدف تحمیق، استعمار و هموار نمودن راه استثمار و بهره کشی دست به قلم برده و دروغ هائی را سر هم بندی نموده اند. مقداری وعده های سکسی و شهوانی با برداشتی مردانه نیز چاشنی آن کرده اند تا خلق را آن بیشتر بفریبند! تلاشی بسیار بکار برده شده تا با ترساندن مردم و به وحشت انداختن آنان و اجرای مجازاتهای کاملاً ضد بشری و سد در سد حیوانی و سبعانه که گویا خواست پروردگارست آنان را به اطاعت محض و فرمانبرداری کورکورانه وادار کنند. به حدی که به فکر بررسی و کنکاش در باره این پايوه سرائی ها و شک و گمان در باره ی آنها نیز نیفتند و چون دیگر آثار و نوشته های موجود به نقدشان نکشند. ترس و وحشت از آتش دوزخ، مار غاشیه و پلی به نام صراط که از موازات آتش سوزنده تر و از شمشیر برنده تر است به همراه روز هفت هزار سال رستاخیز زمینه ای فراهم نموده تا توده ی بیسواد عوام و زحمتکشان جامعه نه تنها این اباطیل را باور کنند بلکه بدون تفکر و اندیشه نسبت به داستان عشقی مسخره و ناموزون یوسف و زلیخا، همجنس بازی و هم جنسگرایی قوم لوط و حامله شدن دختران لوط توسط پدرشان نیز تعصب خشک و کورکورانه نشان دهند!

- روشنفکرا و تحصیل کرده های جامعه چی؟ چرا اونا به نقد و بررسی این داستانهای خرافی نیفتاده و گامی در جهت روشن نمودن اذهان مردم بر نداشته اند؟ یا بر نمی دارند؟

- روشنفکران و تحصیل کرده های جامعه را به طور کلی می توان به دو دسته تقسیم کرد. دسته ی اول آنهائی هستند که نظام موجود را قبول دارند

و در خدمت آنند. پر واضح است که چنین روشنفکرانی نه تنها به تبلیغ و ترویج این خرافات و اوهام می پردازند، بلکه با خلق داستانهای جدید و سر هم بندی اباطیل و اراجیف جدید به استمرار و پایداری آن نیز دامن می زنند! می ماند دسته ی دوم. یعنی روشنفکران و تحصیل کرده های مخالف نظام. آنان نیز دو گروه اند! گروه اول، مخالف نظام موجودند. نسبت به سیاست های آن و شیوه ی چپاول و غارتش اعتراض دارند. در حالیکه در ضدید و دشمنی با نظام سلطه قرار ندارند! بنا بر این چون گذشتگان و فرمانروایان فعلی خواهان عقب ماندگی، بیسوادی و ناآگاهی توده ها هستند و در همان راستا گام بر می دارند! آنان ایدئولوژی مذهبی و آئینی مردم را زیر علامت سؤال و پرسش نمی برند. بلکه تفسیر و برداشت دیگری را به میان می کشند و مدعی می شوند که حاکمان فعلی از دستورهای دین مبین تخطی و روی گردانی نموده اند! اما دسته ی آخر! یعنی روشنفکران و تحصیل کرده هائی که ما را به دنبال خودشان می کشانند و در نهایت تحویل کشتارگاهها و زندان ها می دهند! آنان نیز احترام به باورهای مذهبی مردم و مرام و عقیده ی توده ها را بهانه قرار می دهند و شانه از زیر بار مسئولیتی که بر عهده دارند خالی می نمایند! در حالیکه به عقیده ی من کار اساسی و پایه ای، باید از یورش به باور مردم و رهانیدن دست و پا و مغز آنان از چنبره ی تو در تو و هزار لای همین اوهام و خرافات هستی بر باد ده شروع شود! کاری که در سایر نقاط جهان و به ویژه در اروپای در حال گذار از فئودالیسم به سرمایه داری و صنعتی شدن صورت گرفت! باید دست بکار شد و برای یکبار هم که شده حقیقت را به صورت عربان در معرض دید توده های مردم گذاشت! باید دو روی سکه ی سلطه و ابزار و وسائل سرکوب و چپاولش را به مردم نشان داد. باید تناقض ها، نازیبائی ها و اشتباه های فاحش کتابهای آسمانی و هدف از نوشتن آنها را بی پرده بیان کرد و در معرض قضاوت خلق گذاشت!

طلوع صبح نزدیک است. احساس سرما می کنم. پتو را بر می دارم و بر روی شانه می اندازم. به پنجره نگاه می کنم. پرده ای از مه غلیظ پشت شیشه هایش را پوشانده است. پتو را به کناری می اندازم. از جایم بلند می شوم و خودم را به پشت پنجره می رسانم. هیچ چیزی دیده نمی شود! به مغزم فشار می آورم. مه صبحگاهی احاطه ام نموده است! دوست دارم قیافه ی علی را به خاطر بیاورم. اما چیزی به خاطر نمی آید! صدای چرخیدن کلید در قفل به گوش می رسد! خودم را به دیوار سرد سلول می

چسبانم. درب سلول باز می شود! وقت توالت رفتن ظهر است! علی با سر به من اشاره می کند که اول تو برو! چهره اش را مات می بینم! سر پائی را می پوشم و وارد راهرو می شوم. فاصله ی بین سلول و توالت را که در انتهای راهرو قرار دارد به سرعت طی می کنم! زیر پوشهای خون آلود خورشید در درون تشت پلاستیکی قرار دارد. در حال قضای حاجت، آنها را چنگ می زنم و آب تشت را عوض می کنم! از جایم بلند می شوم! دست و رویم را می شویم و پشت آئینه را نگاه می کنم! آنچه را می جویم بدون مشکل می یابم. خورشید طلب وایتکس نموده است! گال و شپش در زندان بیداد می کند! اما خورشید وایتکس را برای ضد عفونی کردن زیر پوش هایش می خواهد! او از من خواسته تا در اولین شیشه ی وایتکس را پشت آئینه ی بزرگ توالت بگذارم. یادداشت روی کاغذ سیگار را در دهان می گذارم. آنرا می جوم و به آرامی قورتش می دهم! صدای اعتراض پاسدار نگهبان راهرو بلند می شود! دستی به صورتم می کشم و با سرعت به سلولم بر می گردم.

خورشید هم پرونده و هم سرنوشت علیست! او فرماندهی هسته ی درون زندان را به عهده داشته است! قبلا طلبه ی حوزه ی علمیه ی قم بوده! اما با مشاهده ی کثافتکاری و کارهای ضد بشری ملاها فراری و به سازمان مجاهدین خلق پیوسته است! فعلا در همسایگی ما و در سلول انفرادی بغلی زندگی می کند! با وجود اینکه زخمهای روی پشت و شانه اش چرک کرده و متعفن شده اند، باز هم هر شب او را شلاق می زنند و آزار و اذیتش می کنند! تا غروب آفتاب صبر می کنم! به شوخی ها و جک های علی توجهی ندارم!

نوبت رفتن توالت شامگاهی فرا می رسد! این بار نوبت علیست که قبل از من به توالت برود! در این فرصت، شیشه پلاستیکی سفید وایتکس را در جیب شلوار کردی گشادم و پر چینم قرار می دهم. سرپائی را می پوشم و پشت در به انتظار می ایستم! به محض رسیدن به توالت، شیشه ی وایتکس را پشت آئینه می گذارم! دست و رویم را می شویم و بیرون می آیم. نوبت بعدی از آن خورشید است!

نیمه های شب وضعیت راهرو به هم می ریزد! در راهرو به طور مرتب باز و بسته می شود! صدای پوتین های گزمه ها در فضای آن می پیچد! اتفاق غیر مترقبه و تازه ای نیست! هر از چندگاهی و به فاصله ی یکی دو شب این برنامه تکرار می شود! عده ای تازه ای دستگیر و به زندان آورده

می شوند! سلولها به طور مرتب پر و خالی می گردند! جوخه های اعدام سرگرم کار خویشند! هر صبحگاه تعدادی به خاک و خون می غلطند تا دین خود را نسبت به وطن و آرمان هایشان ادا نمایند! ملایان جنایتکار که سرمست از باده ی پیروزی و فتح اریکه ی قدرتند، دست به کشتار زده اند تا راه و پایه های حکومت ننگینشان هموار و مستحکم نمایند. محافل بین المللی و سازمانهای حقوق بشر خفه خون گرفته و امواج خون را نظاره می کنند! پشت در به فال گوش می ایستم! اما چیزی دستگیرم نمی شود! صدای پیچ پیچی نیز به گوش نمی رسد! علی وحشت زده و هراسان در کنارم ایستاده است! دستانش را دور بازویم حلقه می زند و محکم در بغلش می فشارد! دستی به سرش می کشم و از وی می خواهم تا آرامشش را حفظ کند! یورش و ازدحام امشب، با همه ی شب ها تفاوت دارد! جز یک بار کلید در قفلی نمی چرخد و بغیر از سلول خورشید، در سلول دیگری باز و بسته نمی شود! یورش شبانه ای در کار نبوده و دستگیری گسترده ای صورت نگرفته است! هراس و وحشت شبانگاهی حکومتیان از ناحیه دیگریست!

چند روزی می گذرد! موقع هواخوری ده دقیقه ای روزانه از زبان یکی از بچه های توابع می شنوم که خورشید با خوردن یک شیشه ی وایتکس به زندگانی خودش پایان داده است! علی با شنیدن خبر خوشحال و غمگین می شود. اشک در چشمانش حلقه می زند و در حالیکه لبخندی تلخ بر لبان دارد با صدائی گرفته و بغض آلود می گوید:

- انتظارش را داشتم! خورشید با کشتن خودش همه سرخ ها و اطلاعات مربوط به هسته ی درون زندان را از بین برد!

روی تخت دراز می کشم! خودم را در پتو می پیچم و سرم را در بالش فرو می برم! بیهوده است. خواب به چشمانم راه نمی یابد! کم کم بی حوصله و عصبی می شوم. از جایم بلند می شوم و روی لبه تخت می نشینم. سعی می کنم قیافه ی علی را به خاطر بیاورم. جز فضائی مه آلود و خاکستری رنگ چیزی نمی بینم! به مغزم فشار می آورم. چهره ی مادرم در نظرم مجسم می شود! پشت دو ردیف فنس نشسته و پاهایش را بر روی زمین دراز کرده است. به چشمانم زل می زند و با صدائی آرام و آهسته می پرسد:

- علی چطورست؟ مواظبش باش!

صدای اعتراض پاسداری که صورتش را با چفیه ی عربی پوشانده و در فاصله بین دو ردیف فنس قدم می زند بلند می شود. مادر اخم می کند. تقی گنده بر روی زمین می اندازد و با لحنی تند می گوید:

- خانه ی ظلم بسوزد! حق ندارم حال پسر کوچکم را ببرسم؟ من او را با شیر خودم بزرگ کرده ام. زیر همین پستونام! پاره ی تنم نیست، ولی با ذره های وجودم بزرگ شده و پا گرفته! حق ندارم حالش را ببرسم؟ آهی سرد می کشد. سرش را به طرف آسمان بلند می کند و دردمندانه می گوید:

- کریمی و رحم و مروتت را شکر! می بینی و می شنفی؟ خوش به حال مادرش که سر زار رفت و جگر گوشه اش را پشت میله های زندان ستم ندید! میله های زندانی که به اسم تو و برای رضایت تو بر پا کرده اند. به آرامی پلکهایم را می بندم. چهره مادرم یواش یواش محو می شود. مجددا فضای مه گرفته و خاکستری بیرون در ذهنم جان می گیرد! دمر و می خوابم. بالش را روی سرم می گذارم و پلکهایم را به هم می فشارم. ماه هاست که زیر اعدام و در درون تاریکی و نموری سلولهای انفرادی روزگار می گذرانم. دو بار اعدام ساختگی شده ام. هر دو بار پس از شلیک چند تیر، فریادی بر خاسته که:

- دست نگهدارید! از دادستانی خبر دادند که اعدامش نکنیم!

اسدالله لاجوردی، پیشرفت و عظمت اسلام و شرط پیروزی انقلاب اسلامی را در نابودی و به درک فرستادن امثال من می بیند! مرتبا با تلاوت آیه ای از قرآن و به میان کشیدن پای خدا و رسول و ائمه یاد آوری می کند که همه ی مخالفین و منتقدین حکومت جهل و جنایت، اعم از مارکسیست و مسلمان و غیره مهدور الدم هستند و فرمان قتل و کشتارشان از جانب پروردگار و امام زمان امضاء شده است! وی تا آن حد خودش را پیرو خدا و طرفدار حقیقت می داند که هیچ سخن حقی را بر نمی تابد و تاب تحمل هیچ حقیقتی را ندارد! در آخرین دیدار، یعنی زمانی که از رو به رو کردن با یکی از زندانیان نتیجه ای نمی گیرد و به مراد و مقصودش نمی رسد، چنان به صورتی سیلی می زند که برای همیشه گوش سمت چپم را از کار می اندازد! سپس چون بوزینه ای شکست خورده فریاد بر می دارد که:

- این کتافتو ببرید و کار خودتونو بکنید!

حاج داود رحمانی، آهنگر بیسواد محله دولابی، در رقابت با لاجوردی و به خاطر نزدیکی بیشتر با پروردگار آسمانی، تابوت های مرگ را طرح

ریزی و راه اندازی می کند! و علی اصغر تشکری با این ادعا که کشتن زندانیان در زیر شلاق ثواب هفت حج اکبر را در بر دارد، شبانه در زیر زمین های دادستانی حاضر و زندانیان را به شلاق می بندد! این جنایتکار بالفطره، در حالیکه زندانی بیهوش شده و از حال رفته نیز دست از سرش بر نمی دارد و تا زمانی که پایداری پا در میانی نکرده و شلاق را از دستش نگرفته ضربه های مرگ آورش را فرو می آورد!

نکته قابل توجه آنست که هیچکدام از این جانوران خون آشام و ددمنش که با توسل به خدا و آیات قرآن دست به جنایت می زنند و به راحتی جان می ستانند، ارزشی برای قرآن و گرفتار خدایشان قائل نبوده و نیستند! بارها شنیدیم که در مقابل اعتراض و سوگندهای زندانی مسلمان که پای خدا و رسول را به میان می کشید و قصد داشت تا توجه ی آنان را متوجه ی پروردگار نماید، فریادشان بلند می شد که:

- خدا کیه؟ قرآن کیلویی چنده؟ پای اونا رو به میون نکش! بی فایده اس! هیچ کاری از دستشون ساخته نیس! فهمیدی؟ اینو تو اون مغز گندیده ت فرو کن!

از جایم بلند می شوم. دردی جانکاه همه ی بدنم را فرا می گیرد. انگار همین چند دقیقه پیش از اتاق بازجویی و شلاق بیرون آمده ام. چشمانم را با پشت دستهایم می مالم. دور و برم را نگاه می کنم. شانه هایم را به سرعت تکان می دهم. نه! فرسنگها با ایران، سرزمین وحشت و ترس، کشتار و تبهکاری، جهل و جنایت فاصله دارم. ماهها و سالها از آن روزها و شب های وحشت و ترس گذشته است! لبخندی تلخ بر لبانم نقش می بندد.

خودم را پاکشان و تلو تلو خوران به پشت پنجره می رسانم. بر غلظت مه افزوده شده و محوطه ی بیرون را در پشت پرده ی حریرگونش مخفی نموده است! دهن دره ای می کنم. بی حال و خموده به جانب تخت بر می گردم و روی لبه اش می نشینم! پلک هایم را روی هم می گذارم و چشمانم را می بندم. قیافه ی پیر مرد در برابرم مجسم می شود! چشمانم را باز می کنم. سرم را تکان می دهم و سرتاسر اتاق را از نظر می گذرانم. سرم را میان دو دستم می گیرم و با حرص فشارش می دهم.

- چه رابطه ای بین پیر مرد و خاطرات زندان وجود دارد؟

سالها بود که از مرور و یادآوری آن دوران شوم طفره رفته و فرار کرده بودم. از بازگشت خیالی و مجازی به آن وحشتکده نیز می ترسیدم. عرق سرد بر پیشانیم می نشست. مهره های پشتم می لرزیدند و مرگ را در یک

قدمی خودم حس می کردم. بر خلاف عده ای که خاطرات دوران زندانشان را با شاخ و برگهای افزوده بر آن، وسیله ای قرار داده بودند تا خود را مطرح کنند و به نان و آوازه ای برسند! از بند رسته گانی که بلا استثناء جزو نیروهای مقاوم و سر موضع زندان بوده اند! تا آخرین لحظه با سر سختی در برابر دژخیمان مقاومت و ایستادگی کرده و در نهایت آزاد شده و به آغوش اجتماع بر گشته اند! با گوش دادن و شنیدن داستانهای مقاومت و خاطرات این گروه، به این نتیجه می رسیدی که هزاران قربانی جنایت هولناک رژیم و نسل کشی دستگاه خلیفه گری شیعه در سال هزار و سی صد و شصت و هفت، همگی تواب و بریده و در هم شکسته بوده اند و به سزای ناپایداری و عدم استقامت بر دار مجازات آویخته شده اند! و اگر مقاومت می کردند و تن به ذلت نمی دادند، چون بازگو کنندگان خاطرات زنده می ماندند و بازماندگانشان به جای سرگردانی و حیرانی در گورستان خاوران و لعنت آبادهای گوشه و کنار کشور، آنان را در کنار خود داشتند و چه بسا ماهانه سوغاتی های لوکس و مبلغی دلار و یورو و کرون و غیره نیز از آن تعدادی که خود را به خارج از کشور و بهشت سرمایه داری رسانده بودند دریافت می کردند! برای مثال: یکی از بازماندگان کشتار سال شصت و هفت در یک برنامه ی تلویزیونی متعلق به سلطنت طلبان شاه الهی ادعائی به این مضمون می کرد:

- از مدتها قبل شایعه کرده بودند که هیئتی به منظور بررسی پرونده های زندانیان و عفو آنان تعیین شده است! یک روز ناصرائی، رئیس زندان گوهر دشت مرا به اتاقی برد! در دو طرف راهروی منتهی به اتاق تعداد زیادی از زندانیان با چشم بند نشسته بودند! در همان لحظه ی ورود آخوند رازینی و اشراقی را شناختم. البته تعداد دیگری هم بودند. ولی من آن دو را شناختم! رازینی از من پرسید که اسلام را قبول دارم و نماز می خوانم؟ جواب دادم، اینها تفتیش عقاید است و من جواب نمی دهم! اما در برابر تکرار سئوالش جواب منفی دادم! اشراقی گفت: پسر جان پدر و مادرت چطور؟ تو در یک خانواده ی مسلمان به دنیا آمده ای! بچه مسلمان هستی! مگر می شود نماز نخوانی؟ در جواب گفتم که پدرم هم نماز نمی خوانده است! رازینی به ناصرین گفت که ببرش! بلند شدم و به طرف در رفتم. دستگیره ی در را که گرفتم صدای اشراقی بلند شد که: صبر کنید! این پسر حتما نماز می خواند! من سکوت کردم و جوابی ندادم! وقتی وارد راهرو شدیم، ناصرائی مرا به طرف چپ راهرو برد و گفت بنشین! هنوز درست

و حسابی ننشسته بودم که مرا بلند کرد و در صف طرف راست راهرو نشاند!

به راستی چرا؟ بازگو کنندگان خاطرات، چه هدفی را دنبال می کنند و ایفاگر چه نقشی هستند؟ دفاع از حیثیت و آبروی جان باختگان؟ طرح مظلومیت آنان و ایجاد تنفر و مقاومت در سایر ایرانیان؟ یا بر عکس؟ فدا کردن و لجن مال نمودن بیگناهان و در خون خفتگان، آنهم با هدف جمع و جور کردن و دفاع از آبرو و حیثیت دروغین و ساختگی خود؟ یا...!

خواب، سرزمین پر تشویش و نگرانی چشمانم را ترک گفته بود. به جای خواب و آرامش شبانگاهی، کابوس ها و یاد آوری خاطرات تلخ و جهنمی زندان فضای جمجمه ام را پر کرده بود! در میان همه ی خاطرات و سرگذشت های زندان، لحظه ها و دقایقی بود که به هیچ عنوان نمی شد آنها را به تصویر کشید و چون خطوطی سیاه بر روی سفیدشان آورد. زنده کردن و جان بخشیدن دوباره ی آنان از عهده چیره دست ترین و مسلط ترین نویسندگان، مجرب ترین و کارآزموده ترین فیلم سازان، کار کشته ترین سخن وران و نقاشانی چون لئوناردو داوینچی و دیگران خارج بود!

در بیغوله های تنگ و تاریک و کشتارگاه هائی که به نام الله و با هدف پاسداری از آئین محمدی و کرامت قرآن و ائمه بر پای شده بود، صحبت از خدا و یادآوری دستورات و فرامین قرآن، بهائی کمتر و ناچیزتر از کشک و حرف مفت داشت! تا جائی که پوز خند پاسداران معبد سرمایه و گزمه های رژیم جهل و جنایت را در پی داشت!

قیافه ی پیر مرد با جثه کوچکش جلوی چشمانم جان گرفت! صدای آرام و پر صلابتش که می گفت:

- تو باید به حرفهای من گوش بدهی! مطمئنم که از این رفتار سهل انگارانه و غیر مسئولانه ات پشیمان خواهی شد!

در گوشم پیچید. از جایم بر خاستم. دستی به موهایم کشیدم و روی لبه ی تخت نشستم. با بی حوصلگی نگاهی به صفحه ساعت انداختم. تا صبح چیزی نمانده بود. لبخندی رضایتمندانه بر لبانم نقش بست.

به مجرد طلوع سپیده دم از جای بر خاستم. رخواب در هم ریخته را مرتب کردم. جلوی آئینه ایستادم و صورتم را ورنه‌انداز نمودم. زیر چشم هایم کمی ورم کرده بود. سرم را تکان دادم و لبخندی زدم. چرا؟ دلیلی برایش نداشتم. حس کنجکاویم تحریک شده بود. به من نهیب می زد تا پیر مرد را ببینم و پای صحبتش بنشینم! لباسم را پوشیدم. درب اتاق را پشت سرم بستم و گربه وار از پله ها پائین رفتم. جلوی درب دستشوئی ایستادم. چراغ آشپزخانه روشن بود. حتما پیرزن فراموش کرده بود آنرا خاموش کند. سر و صورتی صفا دادم و از دستشوئی بیرون آمدم.

- تو هم دیشب نخوابیدی، نه؟

صدای پیرزن بود. خودم را به در آشپزخانه رساندم. در چهارچوب در ایستادم و سلام و صبح بخیری گفتم. پیرزن جوابم را داد. لبخند زنان گفت:

- شب وحسناکی بود! مگر نه؟

میز صبحانه آماده بود. بوی مطبوع چای در فضای آشپزخانه پیچیده و اشتهایم را تحریک می کرد. بر روی صندلی نشستم. پیرزن لیوانی چای جلویم گذاشت. تشکری کردم و لبخند زنان پرسیدم:

- شما هم دیشب گرفتار بیخوابی شده بودید؟

- آره. هر کاری کردم خوابم نبرد! چند بار صدای بلند شدن و راه رفتنت را شنیدم. شب لعنتی!

- ما ایرانی ها معتقدیم که سنگینی شب و بیخوابی افراد به این دلیل است که مرده ای بر خاک مانده و دفن نشده است.

پیرزن لبخندی زد و گفت:

- یعنی چه؟ چه ربطی به مرده دارد؟

- آها، بر اساس فرهنگ و سنن ما، اگر فردی در طول روز بمیرد، تا قبل از غروب آفتاب باید به خاک سپرده شود. و چنانچه شب هنگام برود

حیات بگوید، همان شبانه به خاکش می سپارند. حال اگر تعلی صورت گیرد و مرده بر روی خاک بماند، زندگان و افرادی که در همسایگی وی قرار دارند دچار بیخوابی و اعصاب خردی شبانه می شوند! پیرزن متحیرانه نگاه کرد. سرش را تکان داد و گفت:

- به حق حرفهای نشنیده! امکان ندارد. اجازه ی کفن و دفن، گواهی پزشکی، تدارک تابوت و گل و غیره کلی زمان می برد! نه! شوخی می کنی!

لقمه ای نان و پنیر در دهانم گذاشتم. قلبی جای بدرقه راهش نمودم و خیلی جدی و محکم جواب دادم:

- کاملاً جدی می گویم. اما این باور و عقیده مربوط به گذشته است. یعنی دوران و زمانهایی که به خاک سپردن و کفن و دفن افراد این همه دنگ و فنگ و برو و بیا نداشت! در هر محله و آبادی گورستانی وجود داشت. قبری خرید و فروش نمی شد. اجازه گرفتن و غیره هم در کار نبود.

- حالا چی؟

- حالا؟ مثل همه جای دنیا است!

- پس مردم؟ اونا چکار می کنند؟ بیخوابی به سرشان می زند و تا صبح از این دنده به آن دنده می غلظند؟

خنده کنان جواب دادم:

- تقریباً. فکر می کنید مصرف روز افزون قرص های آرام بخش، اعصاب و غیره به خاطر چیست؟

پیرزن رو بروی نشست و با حالتی قهر آلود و ناراضی گفت:

- سر بسرم می گذاری؟ اصلاً توقع نداشتم!

لبخندی زدم و در جوابش گفتم:

- سگ کی باشم؟ به جان عزیز خودت قسم که عین حقیقت را گفتم. عقیده و باور مردم است. چکارش می شود کرد؟ حق داری باور نکنی و چنین تصور نمائی که سر بسرت می گذارم. اما عین واقعیت است! یک عقیده ی دیگر که بیشتر در میان مردمان جنوب و ساحل نشینان کرانه های خلیج فارس رواج دارد، می گوید که دلیل توفانی شدن دریا و بر خورد موجهای بلند و سهمگین به ساحل اینست که جسد جنین یا نوزاد حرمزاده ای را به دریا انداخته اند و دریا خشم و غضب خودش را به نمایش گذاشته است!

پیرزن با تحیری بیشتر پرسید:

- حرامزاده یعنی چی؟

- یعنی بچه ی نا مشروع! یعنی موجودی که در نتیجه ی همخوابی و نزدیکی زن و مردی بدون جاری شدن صیغه ی عقد و ازدواج به وجود آمده باشد! چنین موجودی نه تنها سزاوار مرگ است بلکه لاشه و جسد بی جانیش نیز خشم دریا را بر می انگیزد. تا چه رسد به پروردگاری که خالق و حکمران دریاهاست!

پیرزن از جایش بر خاست. فنجانی چای ریخت و سر جایش نشست. سرش را تکان داد و گفت:

- نمی فهمم! آن موجود بد بخت چه گناهی کرده است؟ در اروپا و کشورهای مسیحی، هزاران زن و مرد با هم زندگی می کنند! همخوابه می شوند! سکس می ورزند و در کنار یکدیگر لذت می برند! بدون آنکه صیغه عقد و ازدواجی بینشان جاری شده باشد! از این افراد سدها و ده ها بچه متولد می شود! بچه هائی که حق حیات دارند! حق زندگی دارند! یعنی چه؟ چرا می بایست تولد و ولادتشان خشم پروردگار یا دریا و جنگل و کوهستان را بر انگیزد؟

لبخندی زد. چای درون لیوان را لاجرعه سر کشیدیم و به آرامی و شمرده شمرده جواب دادم:

- به عقیده ی یک مسلمان و انسانی با چنین عقیده و باوری، تمام بدبختی های جهان بشری، جنگ های جهانی و منطقه ای، وقوع سیل و زلزله های مهیب و ویرانگر و از همه مهمتر عقب ماندگی و ذلت و ادبار کشورهای اسلامی، به خاطر وجود همین هنجار شکنی های غربیان و ازدیاد افراد حرامزاده است.

بدنیال آن از جای بر خاستم. بدون توجه به اعتراض پیرزن لیوان و بشقابم را شستم و به طرف درب آشپزخانه به راه افتادم.

- قصد بیرون رفتن داری؟

سرم را بر گرداندم و تبسم کنان گفتم:

- با اجازه ی شما.

پیرزن لبخندی زد و گفت:

- تو که از من اجازه نگرفتی! می توانم بپرسم کجا میروی؟

بدون مکث جواب دادم:

- حتما. قصد ملاقات و دیدار با آن پیرمرد را دارم.

- تو که ...

- نظرم عوض شد! تا حالا جز پرت و پلا و اظهار نظرهای سد تا یک غاز و بیهوده نشنیده ام! شاید این یکی حرفی برای گفتن داشته باشد! از همه مهمتر! من که کاری ندارم. ماندنم در خانه چه فایده ای دارد؟ جر اینکه دست و پای شما را ببندم و از زندگی روزمره تان باز دارم!

- به سلامت! مواظبت خودت باش!

با وی خدا حافظی کردم و قدم در خیابان گذاشتم. دور و برم را به دقت از نظر گذراندم. خیابان تقریباً خلوت بود و چیز غیر عادی و قابل توجهی به نظر نمی آمد. یقه کاپشنم را بالا دادم. دستهایم را درون جیبهای شلوارم کردم و با گامهای شمرده و موزون به راه افتادم. مقصدم پارک نزدیک خانه بود!

هوای سرد و مزخرفی است. باد سرد و سوزنده ای که از روبرو می وزد تا مغز استخوان رسوخ می کند. اشک از چشمانم سرازیر می شود و گاهگاهی پرده ای جلوی دیدم می کشد. دور و برم را با دقت نگاه می کنم. هر آن منتظرم که پیرمرد جلویم سبز شود! به هر تقدیر خودم را به پارک می رسانم. محوطه ی وسیع پارک را با دقت از نظر می گذرانم. ورزشکاران و سحرخیزان قابل توجهی مشغول نرمش و ورزش های صبحگاهی هستند. گوشه ای خلوت و در پناه چند درخت کهنسال می یابم. بر روی نیمکت می نشینم و نفس عمیقی می کشم. چشمانم را روی هم می گذارم. سوار بر مرکب خیال شده و به دور دستها پرواز می کنم.

در کرانه های خلیج فارس فرود می آیم. آفتابی درخشان و روح بخش در حال تابیدن است. نسیم ملایم از روی دریا می وزد. موجهای ریزی از دور دستها می آیند و تن های خسته شان را بر روی بستر ساحل ماسه ای ولو می کنند! در چشم اندازم پایگاه اتمی بوشهر و شهرک اطرافش قرار دارد. شهرکی که اولین بار توسط شرکت آلمانی « هوخ تیف » بنا گردید تا پناهگاه و محل استراحت مهندسین، تکنیسینها و کارگران شرکت سازنده نیروگاه باشد. خانه های پیش ساخته، پیست اسب سواری، ساحل و پلاژ شنی و ماسه ای و هر آنچه لازمه ی یک زندگی راحت و مدرن است! زنان و کودکان آلمانی در محیطی جدا از مردم بومی و محلی زندگی می کردند و به قول معروف کیف دنیا را می کردند! ورود بومیان به محوطه ممنوع بود! ولی از دور می شد تماشایشان کرد و حسرت زندگیشان را خورد. با وقوع انقلاب، همه چیز به هم ریخت! آلمانیها رفتند! محوطه ی شهرک و تاسیسات نیروگاه به دست پاسداران انقلاب و نیروهای مردمی

افتاد. وسائل موجود در خانه ها و حتی کیسه های سیمان و سنگ و آجرهای محوطه ی کارگاه نیز مصادره ی انقلابی و به غارت رفت. به صورتی که وقتی تعدادی از جنگ زده های خوزستان به آنجا پناه بردند با محیطی درب و داغون و چپاول شده روبرو شدند! در همین فاصله بود که مردم بومی توانستند از محیط ایجاد شده برای کارگران خارجی دیدن و در پلاژ شنی دریا آب تنی و شنا کنند. شعاع های جان بخش آفتاب جنوب را بر روی بدن و پشت گردنم احساس می کردم. بدنم به مور مور افتاد. لبخندی رضایتمندانه بر لبم نشست.

جریان باد شدید و سردی که به چهره ام خورد، همه رویاهایم را به هم ریخت. سریع چشمانم را باز کردم. پیرمرد در کنارم و آن سر نیمکت نشسته بود. از دیدنش یکه خوردم. آب دهانم را قورت دادم و با لحنی آرام و محترمانه پرسیدم:

- ممکنه بفمائید چی از جون من می خواهید؟

سرش را تکان داد. شانه هایش را بالا انداخت و در جواب گفت:

- هیچی!

- چرا دست از سرم بر نمی داری؟ ببینم تو کی هستی؟

لبخندی زد و گفت:

- یک فلک زده ی بدتر از خودت! موجودی که به نامش انواع و اقسام بی عدالتی ها و تبهکاریها صورت می گیره. بی گناهان و تهیدستان چپاول و کشتار می شوند! و به خاطر گناهان ناکرده و جرم های مرتکب نشده روزی میلیون ها بار مورد طعن و لعن و پرخاش و شماتت قرار می گیره و هزاران فحش و ناسزا می شنفه!

به طرفش برگشتم. پای چپم را روی پای راستم انداختم. لبخندی زدم و با لحنی تمسخر آمیز پرسیدم:

- نگفتی! مگه تو کی هستی؟ وزیر؟ نماینده مجلس؟ رئیس یا دادستان بیدادگاه انقلاب؟ فرمانده سپاه پاسداران؟ خبر چین؟ پاسدار؟ اطلاعاتی؟ یا شکنجه گر و آدمکش؟

- هیچکدام!

- هوم! پس رهبر یکی از مافیاهای چپاول و جنایت اطراف رهبری! یک محنکر بزرگ! بساز و بفروش! چه میدانم، یکی از میلیونها مار غاشیه ای که پس از انقلاب بهمن پنجاه و هفت به همراه چرک و آشغال های نهفته در اعماق دل زمین بیرون ریختند و به جان مردم بیگناه و ستم کشیده افتادند!

قاه قاه خندید و گفت:

- بکش بالاتر!

با لحنی عصبی پرسیدم:

- یعنی چه؟

پوز خندی زد و گفت:

- عصبانی نشو! لره ادعا کرد که پسرش توی مملکت گل و بلبل دارای مقام شامخ و بالانگیز است! پرسیدند، افسر ارتش است؟ جواب داد: بکش بالاتر. گفتند: فرمانده ستاد مشترک؟ گفت: بکش بالاتر! پرسیدند: وزیر؟ پوز خندی زد و در جواب گفت: بکش بالاتر! گفتند: نخست وزیر؟ با جدیت جواب داد: بکش بالاتر. جمعیت عصبی و ناراحت، با تمسخر گفتند: بگو پسر شاه مملکت و خودتو راحت کن! لره پوز خند معنی داری زد و گفت: شاه نیه! اما از شاه هم کمتر نیه! مردم با دهان های باز و چشمان گشاده پرسیدند: هالو جان، نصفه جانمان کردی! حالا بگو ببینیم پسرت چکاره است؟ لره شانیه هایش را بالا انداخت و با غرور جواب داد: جاروکننده در خونه ی شاهه! حکایت من، بی شباهت به حال و روزگار پسر آن لره نیست. به همین دلیل بود که گفتم، بکش بالاتر! با تعجب نگاهش کردم. به چشمانش خیره شدم. شراره هائی از جهنم در اعماق آنها زبانه می کشید. لرزشی محسوس سراپای وجودم را فرا گرفت. چشم از او بر گرفتم و ناخودآگاه به زمین زیر پایم خیره شدم. با نوک زبان لبهایم را خیس کردم و با صدائی آرام گفتم:

- بالاخره نگفتی!

- چی را؟

سرم را بلند کردم. نگاهم را به دور دستها دوختم. چشمانم را تنگ کردم و با صدائی آرامتر از پیش گفتم:

- اینکه کی هستی و از جان من چه می خواهی!

قاه قاه خندید و گفت:

- اینکه کی هستم باشد. برایت توضیح می دهم. اما در مورد جانانت!

حرفش را ناتمام گذاشت. بر روی زمین خم شد. ریزه سنگی برداشت. آنرا لای انگشتانش چرخاند و پرتاب نمود. دستی به شانیه ام زد. دستان سنگینی داشت. لبخندی زد و پرسید:

- از من می ترسی؟

بدون معطلی جواب دادم:

- چرا که نه؟ به نظر تو نباید بترسم؟
دهانش را جمع کرد. سرش را تکان داد و تبسم کنان گفت:

- چرا باید بترسی؟ برای کسی که سرش به تنش می ارزه، از عقلش مدد می گیره، قبل از هر چیز خودش رو می شناسه، به راهش ایمان داره و سبک بار مسافرت می کنه، ترس و وحشت معنی و مفهومی نداره! مگر اینکه ریگی تو کفشش باشه و مرتبا احساس گناه کنه!

سرم را با ناراحتی تکان دادم و گفتم:

- یعنی همه ی آنهایی که قربانی سببیت و ددمنشی رژیم شدند، ریگی در کفششان بود یا مرتکب گناهی شده بودند!

- به نظر من آره!

به سرعت به طرفش برگشتم. با عصبانیت و با صدائی بلند گفتم:

- واقعا؟

بعد زیر لب غریدم:

- قباحت داره آقا. واقعا متأسفم.

با خونسردی نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت:

- عدم شناخت دوست و دشمن، نادیده گرفتن تجربه و دستاوردهای گذشتگان، اطاعت کورکورانه از دیگران، مسدود کردن راه عقل، پشت پا زدن به اندیشه و فرهیختگی و سپردن افسار عقل به دست کسانی که آثار شوم و منحوس تبهکاری و جهل پراکنیشان سراسر تاریخ بشریت را به گند کشانده است گناه نیست؟ اگر سرنوشت خود را به دست زنگی مست سپردن گناه محسوب نمی شود، چه نام دارد؟ نشانه ی چیست؟ شما و آنها سرنوشت خود و کشورتان را به دست جماعتی سپردید که به گواهی تاریخ و تاریخ ادبیاتتان مظهر جهل پراکنی، حيله گری، عوامفریبی، تبهکاری، مفت خوری، ردالت و سایر نشانه های اهریمنی و پلیدی بوده و هستند! گناهی از این بالاتر؟ اشتباهی از این گران سنگ تر؟ واقعا که!

از جایم بلند شدم. در حالیکه جلوی نیمکت قدم می زدم به وی گفتم:

- ببین! هر که می خواهی باش! دنبال هرکاری هستی مهم نیست! از من چه می خواهی و چرا به دنبال راه افتاده ای اهمیت ندارد. اما به شما توصیه می کنم که به یک ملت توهین نکنید! آنهم ملتی که سابقه ی خرد ورزی و فرهیخته گی بی نظیری به درازای تاریخ بشری دارد! ملتی که به درستی پایه گذار تمدن، شهر نشینی و اشاعه دهنده ی دانش و خرد ورزی در عرصه ی گیتی است!

زیر چشمی نگاهش کردم. لبخندی مرموز بر لب داشت و به دهانم خیره شده بود! سرش را تکان داد و گفت:

- همین؟ تمام شد؟

با حالتی عصبی جواب دادم:

- بله!

با لحنی آرام گفت:

- بشین!

بر روی لبه ی نیمکت به صورتی نشستم که تقریباً پشتم به او بود! دستی به شانه ام زد و با لحنی محکم و پر طنین گفت:

- پایه گذار تمدن بشری! اشاعه دهنده ی فرهنگ و خرد ورزی! ادب و نزاکت ایجاب می کند که ادای بچه ی لوس و نر را در نیآوری و درست بنشین! مردمی که از دور به ما نگاه می کنند چه فکری می کنند؟

کمی چرخیدم و زیر لب گفتم:

- معذرت می خواهم! قصد اهانت و خوار کردن شما را نداشتم!

- نیازی به معذرت خواهی نیست! فقط گوش کن! بر شمردن و یاد آوری سهل انگاریها، کاهلی ها، عدم مراجعه و مددگیری از عقل سلیم و قدرت جاودانه و معجزه گری به نام مغز و بالیدن به گذشته ای که کوچکترین شناخت و بهره وری مفید و سازنده ای از آن نداریم، توهین به یک ملت نیست! بلکه انتقادست! گله مند نیست! از همه مهمتر! حتی سرزنش و انتقاد من نیز ملتی را در بر نمی گیرد! بلکه متوجه ی روشنفکران و نخبگان جامعه است! قشری که با نتیجه دسترنج و زحمت شبانه روزی توده ی عوام پرورش می یابند و تربیت می شوند تا در روز مصیبت غمخوار و هدایتگر قوم باشند! نه آنکه خود قبل از توده در دام حيله و تزویر عوامفریبان و دشمنان مردم بیفتند و جان شیرین به تیغ جلا د بسپارند! آنچه فرهیختگی را جان می دهد و خرد ورزی و آزادگی را حیات می بخشد، زدودن، سرکوب و جارو کردن جهل و اوهام و خرافات و لگد مال نمودن بذر افشانان این پدیده های اهرمنی است! دست و پا و چشم و گوش بسته به مسلخ بیداد رفتن چه فایده ای دارد؟ کورکورانه و در تاریکی گام برداشتن چه نتیجه ای بیار می آورد؟

- هیچی. اما ...

- اما ندارد. حرفم تمام نشده است. برای اینکه خیالت را راحت کنم، باید بگویم ...

